



ابن‌الو کالوپنو
شوالیه ناموجود

ترجمه پرویز شهدی

چاپ دوم



نشر چشمه

ISBN 964-362-051-4



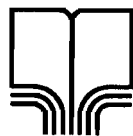
9 789643 620516

داستان خارجی - ۲۸

در پای حصار سرخفام پاریس، ارتش فرانسه استقرار یافته بود: قرار بود شارلمانی از اصیل زادگان دلاور سان ببیند. آن‌ها درست از سه ساعت پیش در هوای دم کرده و کمی ابری بعدازظهر یک روز آغاز تابستان انتظار آمدن او را داشتند. افراد در زره‌های رزمی‌شان، انگار توی دیگی که روی آتش ملایمی گذاشته شده باشد، در حال پختن بودند. شاید هم در این صف تزلزل‌ناپذیر شوالیه‌ها، یکی از آن‌ها تا به حال بیهوش شده و یا خیلی ساده به خواب رفته بود: ولی به هر حال زره پولادین‌شان همه آنها را به یک حالت روی زمین اسب‌هاشان شق و رق نگه داشته بود. ناگهان صدای شیپور سه بار در هوای ساکن طنین انداخت. پره‌های کلاهخودها، انگار در معرض وزش بادی که از درزی به بیرون دمیده قرار گرفته باشد به حرکت درآمد. صدایی شبیه زمزمه امواج دریا که تا آن موقع شنیده می‌شد ناگهان قطع شد. البته این زمزمه چیزی نبود جز صدای خروپف بعضی از جنگجویان که شکاف فلزی کلاهخودشان آن را خفیف می‌کرد.

ایتالو کالوینو طنز را به معنی واقعی کلمه به کار می‌برد و آن را به مرحله اعجاز می‌رساند.





نشر چشمه

شوالیہ ناموجود

ایتالو کالوینو

ترجمہ

پرویز شہدی

درد
ناله

کالوینو، ایتالو، ۱۹۲۴-۱۹۸۵، Caluino, Italo
شوالیه ناموجود / ایتالو کالوینو؛ ترجمه پرویز شهدی. - تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۰.

ISBN 964-362-051-4

مهرستنویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. داستانهای ایتالیایی - قرن ۲۰. الف. شهدی، پرویز، ۱۳۱۵. - مترجم. ب. عنوان.

۸۵۳/۹۱۴

ش ۲۶۳ / ک ۲۳ / PZ

ش ۲۷۵

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۲۷۳۲۲ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران:



دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، ابوریحان بیرونی، خیابان وحیدنظری، شماره ۷۱،
تلفن ۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار ۶۴۶۱۴۵۵
فروشگاه مرکزی: خیابان کریمخان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۱، تلفن ۸۹۰۷۷۶۶

شوالیه ناموجود

ایتالو کالوینو

مترجم: پرویز شهدی

حروفنگاری: دریچه‌ی کتاب

لیتوگرافی: مردمک

چاپ: حیدری

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول، بهار ۱۳۸۱ تهران

چاپ دوم، زمستان ۱۳۸۲ تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

ISBN 964-362-051-4

شابک ۹۶۴-۳۶۲-۰۵۱-۴

به دوست نازنینم محسن نصری
که بسیار مدیون محبت‌هایش هستم.
پ.ش.

پیشگفتار مترجم

ایتالو کالوینو (۱۹۲۳، کوبا - ۱۹۸۵، ایتالیا) خوشبختانه در ایران نامی شناخته شده است. تا آن جا که من می دانم، تا به حال این کتاب‌ها از او به فارسی ترجمه شده است:

بارون درخت نشین

ویکونت شقه شده

شهرهای نامرئی

اگر شبی از شب‌ها مسافری

مارکو و الدو

شش یادداشت برای هزاره بعدی

افسانه‌های ایتالیایی

دو کتاب اول جزو مجموعه سه‌گانه "نیاکان ما" است و قسمت سوم آن، کتاب حاضر است که ترجمه آن تقدیم می‌شود.

طنز و طعنه و به بازی گرفتن مسائل جدی جامعه از ویژگی‌های بارز نویسندگان ایتالیایی است. لونیچی پیراندلو، دینوبوتساتی و ایتالو کالوینو در این کار استادند. حتی نویسنده‌هایی جدی مانند آلبرتو مورایا و اینیا

تسیوسیلونه و نیز نویسنده‌ای یاغی و تندخو مثل کورتسیو مالاپارته از این امر مستثنی نیستند. این شیوه نگرش به مسائل در خون مردم ایتالیا است. همان‌گونه که شعر و شاعری در خون ما ایرانی‌ها است. نویسنده طنزگو خواه ناخواه باید شاعر، جامعه‌شناس، نکته‌دان و بسیار چیزهای دیگر هم باشد.

چون همان‌گونه که در عالم سینما و تئاتر، کمدی دشوارترین نوع آن است و خنداندن بسیار دشوارتر از گریاندن، در طنزنویسی نیز همه جنبه‌های زندگی، مصائب، دشواری‌ها، فاجعه‌ها، زورگویی‌ها، پستی‌ها و در عین حال اعتلای روح و طبع بلنداندیشی انسان مطرح است. طنز به همه این مسائل نگرش دارد، ولی از دریچه‌ای خاص، با نگاهی رندانه.

کالوینو مثل سایر هموطنانش، مثل همه شاعران، نویسندگان، بازیگران و نقاشان این مرز و بوم کهن دنیا را به همین چشم می‌نگرد، در نتیجه ماجرای جنگ‌های صلیبی که سال‌های فراوان به طول انجامید و به بهای زندگی هزاران هزار مسیحی و مسلمان تمام شد، جنگی بی‌نتیجه و بیهوده که غرور و خودخواهی عده‌ای، تعصبات کورکورانه عده‌ای دیگر، جاه‌طلبی‌ها و زیاده‌خواهی‌های شماری از دولتمردان آتش آن را برافروخت، از دید طنزپرداز واقع‌نگر تبدیل می‌شود به معرکه‌ای مسخره که هیچ‌یک از شعارهای پر طمطراق آن مفهوم واقعی پیدا نمی‌کند، و می‌شود آن چیزی که در واقع بود، نه آن چیزی که وانمود می‌کردند هست. افسانه‌پردازان‌ها درباره شارلمانی و سن‌لوی و رولان و ریشارد شیردل، شوالیه‌های جمعیت مقدس سن‌گرا آل^۱ و غیره، وقتی زیر ذره‌بین حقیقت‌بینی می‌رود، تبدیل می‌شود به ماجراهایی مسخره که نه تقدسی در آن وجود دارد، نه زهد و پارسایی و نه سلحشوری و حماسه‌آفرینی.

ایتالو کالوینو متأسفانه زود زندگی را بدرود گفت (در شصت و دو

سالگی شب پیش از سفرش به امریکا برای ایراد یک رشته سخنرانی در زمینه ادبیات در دانشگاه هاروارد). ولی آثار به جامانده از او آن قدر غنی است که جای خالی او را در ادبیات معاصر ایتالیا و جهان پُر می‌کند. روشن‌بینی ژرف و عارفانه‌اش، چنان همه چیز را به بازی و تمسخر می‌گیرد که آدم از خودش می‌پرسد آیا این همه دوندگی‌ها و تلاش‌ها ارزش آن را دارد که زندگی وقف آن‌ها شود و این همه زیبایی‌ها و موهبت‌ها در بوته فراموشی و بی‌توجهی قرار گیرد؟

آثار دیگری که از کالوینو باقی مانده عبارت‌اند از: جاده لانه‌های عنکبوت (۱۹۴۷)، کلاغ آخر داستان می‌آید (۱۹۴۹)، شروع جنگ (۱۹۵۴)، گردآوری افسانه‌ها (۱۹۵۶)، بورس‌بازی ساختمان، (۱۹۵۷)، ابرآلودگی و داستان‌ها (۱۹۵۸)، کمدی‌های کیهانی (۱۹۶۵)، ت نقطه‌دار (۱۹۶۷)، افسانه قصر سرنوشت‌های متقاطع (۱۹۶۹)، پالومار (۱۹۸۳)، و ...

در پای حصار سرخ‌فام پاریس، ارتش فرانسه استقرار یافته بود: قرار بود شارلمانی^۱ از اصیل‌زادگان دلاور^۲ سان ببیند. آن‌ها درست از سه ساعت پیش در هوای دم‌کرده و کمی ابری بعد از ظهر یک روز آغاز تابستان انتظار آمدن او را داشتند. افراد در زره‌های رزمی‌شان، انگارتوی دیگی که روی آتش ملایمی گذاشته شده باشد، در حال پختن بودند. شاید هم در این صف تزلزل‌ناپذیر شوالیه‌ها، یکی از آن‌ها تا به حال بیهوش شده و یا خیلی ساده به خواب رفته بود: ولی به هر حال زره پولادین‌شان همه آن‌ها را به یک حالت روی زمین اسب‌هاشان شق و رق ننگه داشته بود. ناگهان صدای شیپور سه بار در هوای ساکن طنین انداخت. پره‌های کلاهخودها، انگار در معرض وزش بادی که از درزی به بیرون دمیده قرار گرفته باشد به حرکت درآمد. صدایی شبیه زمزمه امواج دریا که تا آن موقع شنیده می‌شد ناگهان قطع شد. البته این زمزمه چیزی نبود جز صدای خروپف بعضی از جنگجویان که شکاف فلزی کلاهخودشان آن را خفیف می‌کرد. سرانجام

1. Charlemagne

۲. این معادل را در فارسی برابر واژه paladin در فرانسه آورده‌ام که منظور اصیل‌زادگان صاحب ملک و تیول است که همراه با شارلمانی در جنگ‌های صلیبی شرکت کرده‌اند. - م.

در آن دورها شارلمانی پیدایش شد! سوار بر اسبی بود که از اندازه طبیعی بزرگ تر به نظر می رسید، ریشش روی سینه اش پهن شده و دست هایش را روی قلناق زین گذاشته بود. او کارش یا حکمرانی و جنگیدن بود و یا جنگیدن و حکمرانی، نه وقفه ای در کارش بود و نه استراحتی: از آخرین باری که سربازانش او را دیده بودند، کمی پیرتر شده بود.

مقابل هر اصیل زاده ای که می رسید، اسبش را متوقف می کرد تا سرپای او را برانداز کند.

- خب، ببینم، شما کی هستید، اصیل زاده دلاور فرانسوی؟

اصیل زاده ای که مورد پرسش قرار می گرفت، به صدای بلند جواب می داد: "سالومون دو بروتانی^۱ اعلیحضرتا"، بعد نقاب کلاهخودش^۲ را بالا می زد و چهره^۳ گر گرفته اش را نمایان می ساخت. سپس تعداد افراد زیر دست، تجهیزات و سوابق نظامی اش را بر می شمرد: "پنج هزار سوار، سه هزار و پانصد نفر پیاده، هزار و هشتصد نفر خدمه، پنج سال شرکت در جنگ."

شارلمانی تأییدکنان گفت: "اهالی بروتانی مردمان شجاعی هستند اصیل زاده!" بعد توک توک، توک توک، اسبش را می راند جلو فرمانده اسکاادران بعدی.

بازی از سر گرفته می شد:

- خب ببینم، کی هستید اصیل زاده دلاور فرانسوی؟

به محض این که نقاب کلاهخود بالا می رفت، لب هایی که پشت آن نمایان می شد این کلمات را ادا می کرد: "اولیوبه دو وین^۳، اعلیحضرتا" و

1. Salomon de Bretagne

۲. باید توجه داشت که کلاهخودها در آن زمان تمام سر و صورت را می پوشاند، فقط دو سوراخ مقابل چشم ها و شکافی جلو دهان باز بود. بخشی که صورت را می پوشاند متحرک بود و سپاهی می توانست آن را بالا بزند و یا پایین بیاورد. - م.

3, Olivier de Vienne

این بار: "سه هزار سوار زبده، هفت هزار سرباز پیاده، بیست ماشین قلعه‌بندی، شکست‌دهنده^۱ فیه رابراس^۱ ملحد، به لطف خداوند و به افتخار شارل، پادشاه فرانسویان!"

شارلمانی جواب می‌داد: "بسیار عالی، زنده باد شوالیه وینی!" بعد خطاب به افسرانی که همراهی اش می‌کردند، می‌افزود: "این اسب‌ها کمی لاغرند، جیره علفه‌شان را دو برابر کنید."

و باز جلوتر: "خب بینم، کی هستید اصیل‌زاده^۲ دلاور فرانسوی؟" باز هم همان کلمات، همان تعداد افراد: تاتارا تاتاتا - راتاتا - تاتا...

- برنار دو مونپلیه^۲، قربان! فاتح نگرومون^۳ و گالی فرن^۴.
 "آه، مونپلیه! چه شهر قشنگی! شهر ماهرویان!" و خطاب به همراهانش: "بینید وضع ارتقاء درجه‌اش از چه قرار است." شتیدن چنین کلماتی از دهان امپراتور چه لذتی داشت؛ ولی از سال‌ها پیش، سؤال و جواب‌ها همیشه بر همین منوال بود.

- خب بینم، شما کی هستید؟ علائم خانوادگی‌تان به نظرم آشنا می‌آید.

او همه این فرماندهان را، از روی نقش‌ها و علائمی که روی سپرهایشان داشتند، می‌شناخت و نیازی نبود خودشان را معرفی کنند، فقط رسم بر این بود که اصیل‌زادگان به شخصه خودشان را معرفی کنند و نقاب کلاهخودشان را بالا بزنند. وگرنه عده‌ای از آن‌ها ممکن بود به این فکر بیفتند که رفتن به دنبال کارهای دیگر بهتر از شرکت کردن در این سان دیدن کسل‌کننده است و در نتیجه کسان دیگری را در لباس رزم و با علائم خانوادگی‌شان برای شرکت در این مراسم بفرستند.

1. Fierabras
 3. Negremont

2. Bernard de Montpellier
 4. Galiferne

- آلا ر دو دور دونی^۱، از خانواده^۲ دوک امون^۳...
چه قیافه مغرورانه‌ای دارد، این آلا ر ما، خوب، بابا چه می‌گوید؟ و
غیره و غیره. تاتا - راتاتا - راتاتا - تاتا...
- ژوفره دومون ژوا^۴! هشت هزار سوار، بدون در نظر گرفتن آن‌هایی که
مرده‌اند!

پرها در هوا در اهتزاز بود.

- اوژیبه لو دانوا^۴! نم دو باویر^۵ پالموره دانگلوتر^۶!
شب نزدیک می‌شد! چهره‌ها از شکاف میان قسمت هواکش
کلاهم خود و چانه‌بند، دیگر به خوبی تشخیص داده نمی‌شد. هر کلمه و هر
حرکت از این پس پیش‌بینی شدنی بود، مانند همه ماجراهای این جنگی
که سال‌های سال طول کشیده بود: در پایان هر نبرد و هر جنگ تن‌به‌تن،
مراسمی تغییرناپذیر برپا می‌شد؛ از همین امروز همه می‌دانستند که فردا
چه کسی غالب خواهد بود و چه کسی مغلوب، کی از خود دلاوری نشان
خواهد داد و چه کسی بُزدلی، چه کسی به شدت مجروح خواهد شد و
چه کسی با فروافتادن از اسب و زدن چند تا معلق، جان سالم از معرکه به
در خواهد برد. شب که می‌شد، درروشنایی مشعل‌ها، با حرارت کوره‌ها،
و به کمک پتک‌ها فرورفتگی‌های زره را که همیشه یکسان بود، صاف
می‌کردند.

- و شما؟

پادشاه جلو شوالیه‌ای ایستاده بود که زرهی سراپا سفید به تن داشت،
فقط حاشیه‌ای باریک به رنگ سیاه اطراف زره دیده می‌شد؛ به جز این،
کوچک‌ترین نقص و عیب، یا لکه و یا فرورفتگی‌یی در سراسر زره وجود

1. Alard de Dordogne

2. Duc Aymon

3. Jaufré de Montjoie

4. Ogier le Danois

5. Naimés de Bavieré

6. Palmeret d'Angleterre

نداشت، و بالای کلاهخود دسته‌ای پر، معلوم نیست متعلق به چه پرنده‌ای، با نقش و نگار فراوان همچون رنگین‌کمان در اهتزاز بود. علائم خانوادگی روی سپر میان چین‌های بالاپوش بزرگی نقش شده بود؛ در مرکز این علائم دو چین دیگر بالاپوش به روی همین علائم با اندازه کوچک‌تر باز می‌شد و باز در مرکز آن دوباره میان چین‌های بالاپوش همان نقش‌ها تکرار شده بود: با طرحی همچنان کوچک‌تر و محوتر چیزی شبیه چین‌های پارچه‌ای که از هم باز می‌شد، کشیده شده بود و باز در مرکز آن می‌شد حدس زد نقشی وجود دارد، ولی چنان کوچک که نمی‌شد تشخیص داد چه نقشی است.

شارلمانی خطاب به او گفت: "و شما که این قدر به سر و وضعتان رسیده‌اید..."، به نسبتی که جنگ طولانی می‌شد، شارلمانی میان فرماندهان سپاهش کمتر کسی را می‌یافت که نسبت به وضع ظاهرش چنین توجهی از خود نشان دهد.

از اعماق کلاهخود که کاملاً بسته بود، صدایی خشک که انگار به جای این که از تارهای صوتی یک آدم به وجود بیاید، از تیغه‌های فولادی ایجاد شده بود، با کمی پژواک شنیده شد که گفت: "من آزیلوف هستم، آزیلوف ادم برتراندینه^۱، از خانواده‌های گیل دی ورن^۲ و دو کارپانترا^۳ و سیرا^۴، شوالیه دوسلنپی سی ته ری یور^۵ و دوفز^۶!

شارلمانی گفت: "آها"، و از لب پایش که گرد کرده بود، صدای سوت‌مانندی خارج شد، انگار می‌خواست بگوید: اگر لازم شود همه این اسم‌ها را به خاطر بسپارم چه جالب می‌شود! ولی بی‌درنگ ابروها را در هم کشید و گفت: "پس چرا نقاب کلاهخودتان را بالا نمی‌زنید که

1. Agilufe Edme Bertrandinet

2. Guildivernes

3. Carpentras

4. Syra

5. Selimpie Citerieure

6. Fez

صورت‌تان را ببینم؟"

شوالیه هیچ حرکتی نکرد؛ دست راستش که با دستکش آهنی کاملاً جفت و جوری قلتاق زین را گرفته بود، آن را بیشتر فشرد، در همان حال به نظر آمد دست چپش که سپر را گرفته بود کمی لرزید.

شارلمانی با پافشاری گفت: "آهای اصیل‌زاده دلاور، با شما هستم، چرا صورت‌تان را به پادشاه نشان نمی‌دهید؟"

صدا از شکاف میان نقاب و چانه‌بند به وضوح شنیده شد.

- چون من وجود ندارم، اعلیحضرتا!

امپراتور فریاد زد: "چه حرف‌ها، حالا دیگر شوالیه‌ای به کمک‌مان آمده که وجود ندارد! نشان بدهید ببینم."

آزیلوف لحظه‌ای مردد ماند؛ سپس با حرکتی مطمئن ولی کمی کند نقاب کلاهخودش را بالا زد. کلاهخود خالی بود. توی زره سفید با پره‌های زیبای رنگارنگ هیچ کس نبود.

شارلمانی گفت: "عجب، عجب، به حق چیزهای نشنیده و ندیده! و شما که وجود خارجی ندارید چگونه از عهده انجام وظایف‌تان بر می‌آید؟"

آزیلوف گفت: "به نیروی اراده قربان، و با ایمان به هدف مقدسی که در پیش داریم."

- بله، بله، حرف بسیار درستی است، در واقع به کمک این نیروست که ما می‌توانیم وظایف‌مان را انجام دهیم. واقعاً برای کسی که وجود خارجی ندارد، به نظرم شما خیلی دلیر می‌آید!

آزیلوف چون افسری جزء بود در آخر صفِ اصیل‌زادگان جای داشت. شارلمان اکنون از همه فرماندهان سان دیده بود، دهانه اسبش را کشید و به طرف سرپرده سلطنتی رفت. او دیگر جوان نبود؛ و دوست داشت از برخورد با مسائل حاد دوری کند.

شیپور راحت باش زده شد. همان طور که معمول همیشه بود، اسب‌ها به شکلی نامنظم به حرکت درآمدند و جنگل عظیم نیزه‌ها، همچون گندمزاری در معرض وزش باد به تموج درآمد. شوالیه‌ها از اسب‌هاشان به زیر آمدند تا پاهای به خواب رفته‌شان را به حرکت درآورند، مهترها افسار اسب‌ها را گرفتند و آن‌ها را به دنبال خود کشیدند. هنگامی که اصیل زادگان از میان ازدحام و ابر متراکم گرد و خاک بیرون آمدند، دسته دسته در سایه پره‌های رنگارنگ در اهتزاز، دور هم جمع شدند تا دق دل‌شان را از این ساعت‌های سکون اجباری با تعریف لطیفه‌ها و داستان‌هایی درباره دلآوری، ماجراهایشان با زن‌ها و درگیری‌هایشان بر سر حق تقدّم و برتری، خالی کنند.

آزیلوف کمی جلو رفت تا به یکی از این جمع‌ها بپیوندد، سپس بی آن‌که کسی بداند چرا، به کنار جمع دیگری رفت، ولی با آن‌ها قاطی نشد، هیچ کس هم به او توجه نکرد. لحظه‌ای مردد پشت سر این یا آن جمع ایستاد، بی آن‌که در بحث‌هایشان شرکت کند؛ و سرانجام از آن‌ها فاصله گرفت. غروب بود؛ در نوک کلاهخودش، پره‌های رنگارنگ، همه یکسان و به رنگی نامشخص به نظر می‌آمد؛ فقط زره سفیدش به روشنی در زمینه سبز چمن مشخص بود. آزیلوف، انگار به ناگهان خود را برهنه احساس کرده باشد، حرکتی کرد تا دست‌ها را روی سینه‌اش بگذارد و شانه‌هایش را به داخل خم کند.

سپس به خود آمد و با گام‌هایی بلند به طرف اسطبل‌ها رفت. به آن جا که رسید، تیمار اسب‌ها به نظرش مطابق با قواعد معمول نیامد، خدمه اسطبل را مواخذه کرد، مهترها را تنبیه کرد، بخش‌های مختلف را بازدید کرد، کشیک‌ها را میان نفرات تقسیم کرد و به آن‌ها توضیح داد وظایف‌شان چیست، آن‌ها را واداشت دستورهای او را تکرار کنند تا مطمئن شود که

منظورش را کاملاً درک کرده‌اند. از آن جا که نمی‌شد ساعتی بگذرد و سهل‌انگاری یا خطایی را در بخش‌های تحت فرماندهی همقطاران و فرماندهان کشف نکنند یکایک آن‌ها را احضار می‌کرد، خود را از استراحت شبانه و گفت‌وگوهای دوستانه‌شان محروم می‌کرد، بالحنی متواضعانه ولی با وسواس تخطی‌هاشان را گوشزد می‌کرد، یکی را می‌فرستاد به پاسداری شبانه، دیگری را به بازدید از نگهبان‌ها و یکی دیگر را می‌فرستاد همراه با گروه گشت به گشت زنی بپردازد. در همه موارد حق با او بود و اصیل‌زادگان کاخ‌نشین نمی‌توانستند اعتراض کنند؛ ولی در عین حال کج خلقی‌شان را هم پنهان نمی‌کردند.

آزیلوف ادم برتراندینه گیل دی ورن‌ها و دیگران، کارپاترا و سیرا، بی‌تردید سربازی نمونه به شمار می‌رفت؛ ولی هیچ‌کس از او خوشش نمی‌آمد.

ارتش‌ها در قرارگاه‌هاشان، همچون حرکت ستارگان، شب‌ها را با قواعد خاصی می‌گذرانند: ساعت‌های نگهبانی، افسر نگهبان، و گشت‌های پاسداران. بقیهٔ مسائل، مثل جنب و جوش مدام سربازان در حال جنگ، آمد و شده‌ها و جابه‌جایی‌های همه روزه که همچون اسبی که رم کند و لگد بپراند، هر لحظه خطرهایی پیش‌بینی نشده می‌آفریند، همگی اکنون که سربازان و چهارپایان بدون استثنا به خواب رفته‌اند، تعطیل شده‌است؛ اسب‌ها که به صف ایستاده‌اند، گه‌گاه با سم‌هاشان زمین را می‌خراشند و بر حسب موقعیت خرناسه یا شیهه‌ای می‌کشند؛ سربازان که سرانجام از بار طاقت‌فرسای زره و کلاهخود خلاص شده‌اند و واقعیت متفاوت و جانشین‌ناپذیر انسانی‌شان را باز یافته‌اند و احساس آرامش می‌کنند، در هر گوشه و کنار به خواب رفته‌اند و خروپف‌شان به آسمان بلند است.

در طرف مقابل، در اردوی دشمن هم وضع به همین قرار است: نگهبان‌ها که به طور مرتب در حال قدم زدن‌اند، افسر نگهبان که فروریختن منظم ماسه را در ساعت شنی زیر نظر دارد تا به محض تمام شدن وقت نگهبان‌ها را عوض کند، و سرانجام افسری که از این شب آرام استفاده می‌کند تا برای همسرش نامه بنویسد. و مأمورهای گشت، چه در اردوگاه مسیحیان و چه اردوگاه مسلمانان، پانصد قدمی تا حاشیهٔ بیشه‌ای کوچک

جلو می‌روند، بی آن‌که وارد آن شوند، سپس به اردوگاه‌شان بر می‌گردند و گزارش می‌دهند همه چیز آرام است، بعد می‌روند می‌خوابند. ماه و ستاره‌ها بی صدا بر فراز هر دو اردوگاه می‌لغزند. آدم هیچ جا به خوبی زمانی که در ارتش خدمت می‌کند، نمی‌خوابد.

تنها یک نفر میان همه، یعنی آژیلوف از این آسایش محروم بود. او درون زره سفیدش که از همه طرف با ورقه‌های فولادی پوشیده شده بود، زیر چادرش که منظم‌ترین و راحت‌ترین چادرها در اردوگاه مسیحیان به شمار می‌آمد، در حالی که سعی می‌کرد به حالت درازکش بماند، به فکر فرو رفته بود: نه از آن افکار رؤیایی و کاهلانۀ کسی که اسیر خواب است، بلکه استدلال‌هایی همیشه مشخص و سخت‌گیرانه. پس از لحظه‌ای که به این حال می‌ماند، نیاز به پرداختن به کاری عملی و ادارش می‌کرد نیمه‌خیز شود، شمشیر همیشه درخشانش را برق بیندازد یا مفصل‌ها و محل‌های اتصال زرهش را روغن‌مالی کند... این کار چندان طول نمی‌کشید: سپس از جا بر می‌خاست، از چادرش بیرون می‌رفت و در حالی که نیزه و سپرش را در دو دست به خود می‌فشرد، همچون شبیحی سفیدپوش در اردوگاه پرسه می‌زد. از اعماق چادرهایی دوکی‌شکل، صدای خروپف خفۀ مردان به خواب رفته به گوش می‌رسید. آخ که چه سعادت‌ی بود بستن چشم‌ها، هرگونه احساسی را درباره‌ی خود از دست دادن، در مغاک ژرف خواب فرو رفتن، و سپس هنگام بیدار شدن، دوباره خود را آماده‌ی نو بافتن رشته‌های هستی خویش یافتن؛ آژیلوف قادر به درک این چیزها نبود؛ علاقه‌ای که نسبت به این امکان به خواب رفتن که در اختیار افراد واقعی است احساس می‌کرد، احساس مغشوشی بود، علاقه نسبت به چیزی بود که هیچ‌گونه درکی از آن نداشت. آنچه او را بیشتر تحت تأثیر قرار می‌داد و ناراحتش می‌کرد، منظره‌ی پاهای برهنه‌ای بود که با شست‌های درشت رو به هوا از این یا آن گوشه‌ی چادرها بیرون زده بود: اردوگاه به خواب رفته قلمرو

حکمروایی بدن‌ها بود، بساط بزرگی از اعضایی که از بابا آدم برای مان به ارث گذاشته شده بود و بوی تند مشروب و عرق بدن ناشی از روزی در نبرد سپری شده از آن به مشام می‌رسید. جلو محل ورود به چادرها، تکه‌های از هم جداشده زره‌های توخالی، روی زمین پخش بود، به انتظار سحرگاه که پیشخدمت‌ها و مهترها بیایند آن‌ها را برق بیندازند و آماده‌شان کنند. آژیلوف، عصبی، بی‌اعتنا و دقیق، با حالتی تحقیرآمیز از کنار آن‌ها می‌گذشت. بدن این کسانی که بدنی داشتند، آشفته‌گی بی‌کی که به غبطه شبیه بود، و در عین حال تشنجی حاکی از نخوت و غروری خودپسندانه در او به وجود می‌آورد. آیا این‌ها بودند این بزرگان صاحب اسم و رسم، این همراهان بلند آوازه؟ این هم زره‌شان که نشانه درجه، عنوان‌های اشرافی، اقدام‌های جسورانه، قدرت و شجاعت‌شان بود؛ همچون صدفی توخالی یا تلی از آهن قراضه، و در کنار آن‌ها، این بدن‌هایی که خروپف می‌کردند، سرشان توی متکا فرو رفته و رشته باریکی از آب دهان از کنار لب‌های نیمه بازشان سرازیر شده بود. ولی او نه، هرگز کسی نخواهد توانست او را قطعه قطعه کند، به همش بریزد: در همه ساعت‌های شب و روز، او همچنان آژیلوف ادم برتراندینه و غیره که در فلان روز به دریافت لقب شوالیه دو سلنپی سیده ری یور دوفز مفتخر شده بود، باقی می‌ماند، افتخارآفرین این و آن دلاوری برای سپاه مسیحیان، و مسئول فرماندهی این و آن واحد در ارتش امپراتور شارلمانی، علاوه بر این، دارنده زیباترین و سفیدترین زره‌ها در سراسر اردوگاه، که هرگز آن را ترک نمی‌کرد. و در پست فرماندهی، مافوق بسیاری افراد دیگر که شایستگی‌هاشان را به رخ این و آن می‌کشیدند و، دروغ نباشد، بهترین آن‌ها بود. با این همه، او همچون روحی بی‌قرار در دل شب قدم می‌زد.

شنید یک نفر صدایش می‌کند:

- سرکار، با عرض معذرت فراوان، نگاهی من چه موقع تمام

می شود؟ بیشتر از سه ساعت است که مرا این جا کاشته اند.
نگهبان انگار دچار دل پیچه شده باشد به نیزه اش چنگ انداخته بود.
آژیلوف حتی به طرف او برنگشت، فقط گفت:
- اشتباه می کنی، من افسر نگهبان نیستم.
و به راهش ادامه داد.
- مرا ببخشید سرکار. با دیدن شما که به این شکل قدم می زدید، گمان
کردم...

کمترین سهل انگاری در انجام خدمات از سوی افراد، میل شدیدی در
آژیلوف برمی انگیزت که همه چیز را بررسی کند و میج آن ها را هنگام
ارتکاب خطا یا غفلت بگیرد. او نسبت به هرگونه کار نادرست، یا نا به جا،
دچار خشم شدیدی می شد... با این همه جزو وظایفش نبود که در چنین
ساعتی به پی گیری هایی از این قبیل بپردازد؛ اگر چنین می کرد، آن وقت
رفتار خودش بود که می توانست نا به جا و حتی خلاف مقررات به شمار
آید. بنابراین آژیلوف سعی کرد بر خود مسلط شود، و از دخالت در
جزئیات مسائلی که روز بعد بایستی به آن ها می پرداخت، مثل منظم بودن
محلی که نیزه ها در آن گذاشته می شد، یا اقدام هایی برای خشک
نگه داشتن علوفه، خودداری کند... در این گشت ها، زره سفید
شیخ ماندش ناگهان جلو پای فرمانده یک قرارگاه، یا افسر نگهبان، یا
پاسدارهای در حال گشت در انبار شراب، در جست و جوی ته مانده ای از
شراب های مصرف شده در اوائل شب سبز می شد... هر بار با تردید
توقف می کرد. آیا بایستی رفتار فردی را در پیش می گرفت که فقط با
حضور خود می توانست انضباط را اعمال کند، یا این که مثل کسی که از
جایی می گذشت و کاری را می دید که به او مربوط نبود، با بی اعتنایی
عقب گرد کند و به راهش ادامه دهد؟ دستخوش این بی تصمیمی، غرق در
فکر بر جا می ماند، بی آن که موفق به انتخاب یکی از دو کار شود؛ فقط

می دید باعث مزاحمت همه است و دلش می خواست کاری کند که با هموعانش ارتباطی، هر چند ناچیز، داشته باشد. ولی چه کاری؟ مثل یک سر جوخه شروع کند به داد و فریاد راه انداختن و دستور صادر کردن؟ یا تمسخرکنان، چند شوخی زننده، نظیر آنچه افراد در میخانه ها تحویل هم می دهند به زبان بیاورد و بگذرد؟ نه: با حجبی پنهان در پس غرور، یا غروری کاستی گرفته از سر کم رویی، چیزی شبیه یک شب به خیر، که به دشواری شنیده می شد به زبان می آورد و دور می شد، در آخرین لحظه به نظرش می آمد کسی حرفی به او زده است، در نتیجه اندکی بر می گشت و می گفت: "ها؟" بعد بی درنگ چون می فهمید که کسی حرفی به او نزده، مثل یک دزد از آن جا می گریخت.

در حاشیه اردوگاه، در جاهای خلوت و در دامنه تپه های خالی از دار و درخت قدم می زد.

شب آرام بود، فقط پرواز نرم سایه های کوچک بود، بدون شکلی خاص، با بال هایی بی صدا که حرکت می کردند و این جا و آن جا در هر لحظه تغییر مسیر می دادند: خفاش ها بودند. حتی این ذره جسم مردد، نیمه موش و نیمه پرنده، سرانجام چیز ملموس و مطمئنی را تشکیل می داد که به کمک آن می توانست در هوا بچرخد، دهانش را باز بگذارد و حشرات کوچک را ببلعد، حال آن که او، آزیلوف، در سراسر زره آهنینش، از هر درز آن، هجوم باد، پرواز پشه ها و حتی گذر پرتوهای مهتاب را حس می کرد. بغض و کینه ای که اندک اندک وجودش را تسخیر کرده بود، ناگهان لجام گسیخت: شمشیرش را از نیام بیرون کشید، با دو دست آن را در هوا بلند کرد و با قدرت تمام شروع کرد به قلع و قمع خفاش هایی که از کنارش می گذشتند. زحمتی بیهوده: آن ها به پرواز بی هدف و بی دلیل شان همچنان ادامه می دادند، شاید جابه جایی هوا بر اثر حرکت های شمشیر کمی آن ها را از مسیرشان منحرف می کرد. آزیلوف همچنان شمشیر را در هوا تکان

می‌داد، حالا دیگر قصد از پا درآوردن خفاش‌ها را هم نداشت. ضربه‌هایش مسیرهای منظم‌تری را بنا به قواعد شمشیربازی با شمشیرهای بزرگ طی می‌کرد، عجب، حالا دیگر شروع کرده بود به تمرین حرکات جنگی. انگار بخواهد خود را برای جنگی که در پیش بود آماده کند، شروع کرد به تمرین همه روش‌های شمشیرزنی: ضربه عقب به جلو، تظاهر به جنگ و گریز و دفاع.

ناگهان از حرکت باز ایستاد. مرد جوانی که از پشت پرچینی در نوک تپه بیرون آمده بود حرکات او را تماشا می‌کرد. زره نیم‌تنه نازکی سینه‌اش را می‌پوشاند و تنها سلاحش یک شمشیر بود. مرد جوان فریاد زد: "آه، شوالیه، متأسفم که مزاحم کارت‌ان شدم. برای نبرد دارید تمرین می‌کنید؟ چون سحرگاه فردا نبرد شروع خواهد شد، این طور نیست؟ اجازه بدهید دو سه حرکت را با شما تمرین بکنم." پس از کمی مکث افزود:

- همین دیروز به اردوگاه رسیدم... این اولین کارزار من خواهد بود... ظاهراً همه چیز با آنچه من مجسم می‌کردم تفاوت دارد... آژیلوف یک پهلوان ایستاده بود، شمشیرش را روی سینه می‌فشرد و دست دیگرش را پشت سپر خم کرده بود. خطاب به جوان گفت:
- تصمیم‌های مربوط به نبردی احتمالی را ستاد ارتش می‌گیرد و یک ساعت پیش از شروع عملیات به آقایان افسران و نفرات ابلاغ می‌کند.
مرد جوان که می‌دید سلحشور سفید زره دارد آتش اشتیاقش را خاموش می‌کند، نتوانست نارضایتی‌اش را پنهان کند. با این همه، ضمن این‌که بر لکنت زبان خفیفش چیره می‌شد، با لحن تندی گفت:

- آخر من تازه به ارتش پیوسته‌ام تا انتقام خون پدرم را بگیرم... و دلم می‌خواهد شما کهنه سربازها از سر لطف به من بگوئید چه بکنم تا در حین نبرد، با این سگ‌گر، این ملحد، امیر ایزوآر^۱ رو به رو شوم، بله، خود او، می‌خواهم نیزه‌ام را در پهلویش فرو کنم، همان‌طور که او این کار را در مورد پدر بزرگووارم که خداوند روحش را غریق رحمت کند، انجام داد، اسم او مرحوم مارکی ژرار دوروسی یون^۲ بود.

آژیلوف گفت: "کاری از این ساده‌تر وجود ندارد، مرد جوان". اکنون در لحن گفتارش تندی و حدتی احساس می‌شد که ویژه مردانی است که از کم و کیف آیین‌نامه‌ها و اساس‌نامه‌ها آگاه‌اند و دوست دارند میزان اطلاعاتشان را به رخ بکشند و در همان حال مخاطبشان را به علت بی‌تجربگی‌اش خجل سازند: "باید به سر مباشر کل سپاه در امور جنگ‌های تن به تن، انتقامجویی و جبران اهانت مراجعه کنی و انگیزه‌های اقدامت را شرح دهی؛ آن وقت مقام‌های مسئول بررسی خواهند کرد تا ببینند بهترین راه برای جبران اهانت مورد نظر کدام است."

پسر جوان که منتظر بود با آوردن نام پدرش آثار تعجب و احترام را در مخاطبش ببیند، ابتدا بر اثر لحن صدا و مطالبی که اظهار داشته بود سخت تعجب کرد. سپس سعی کرد در مطالبی که این اصیل‌زاده به او گفته بود تأمل کند، ولی هیچ اهمیتی به آن نداد تا شور و شوقی که برای انتقام‌گرفتن در دل داشت دست نخورده باقی بماند.

- ولی شوالیه، آنچه مرا آزار می‌دهد، مراجعه به سر مباشر سپاه نیست، متوجه هستی‌د که، بلکه از خودم می‌پرسم اگر در گرماگرم نبرد، با این شهامتی که در حال حاضر در خودم احساس می‌کنم، این خشم و خروشی که به من اجازه می‌دهد شکم نه یکی، بلکه صدها نفر از این افراد شیر را بدرم، بی آن‌که بخوام از مهارتم در شمشیرزنی حرفی زده

1. Izoard

2. Gerard de Roussillon

باشم، چون، می دانید، خیلی در این کار تبحر دارم...بله، از خودم می پرسم اگر در گرماگرم نبرد پیش از آن که بتوانم آنچه را می خواهم به دست بیاورم، چگونه بگویم... اگر موفق نشوم به این سنگ ملحد دست پیدا کنم، یا اگر از جنگم فرار کند، می خواهم بدانم، شما شوالیه، در چنین موردی که مجبورید حسابی خصوصی را با دشمن تان تصفیه کنید، حسابی بسیار مهم و فقط مربوط به خودتان، چه می کنید...

آزیلوف قاطعانه جواب داد:

در هر موقعیتی فقط مقررات را در نظر می گیرم. تو هم همین کار را بکن تا به نتیجه دلخواه برسی.

پسر جوان که مثل مجسمه بی حرکت ایستاده بود گفت: "مرا ببخشید، نمی خواستم مزاحم تان شوم. خیلی دلم می خواست با شما اصیل زاده محترم کمی تمرین شمشیربازی کنم! می دانید من در فن اسکریم خیلی ماهرم، ولی گاهی صبح زود، احساس می کنم عضلاتم زنگ زده، به خواب رفته، آن طور که دلم می خواهد جنب و جوش ندارد. برای شما هم این وضع پیش می آید؟"

آزیلوف قاطعانه جواب داد: "برای من؟ هرگز."

سپس پشت به او کرد و از آن جا دور شد.

مرد جوان به سوی اردوگاه راه افتاد. زمان نامشخص پیش از سحرگاه بود. ولی میان خیمه ها جنب و جوش اندکی به چشم می خورد. شیبور بیدارباش به زودی به صدا در می آمد و ستاد واحدها کارشان را شروع می کردند. نزدیک محوطه سر فرماندهی و سران ارتش، مشعل هایی روشن بود که نور آنها با روشنایی پریده رنگ سحرگاهی متضاد بود. آیا

روزی که بر می آمد، بنابر آنچه شب پیش شایع بود، واقعاً روز نبرد بود؟ جوان تازه وارد دستخوش شور و هیجان شدیدی بود، شور و هیجانی متفاوت با آنچه پیش از آن احساس کرده بود، و متفاوت با آنچه او را به این جا کشانده بود: در واقع بیشتر گونه ای ناشکیبایی بود برای رسیدن به واقعیت های عینی؛ زیرا هر چه را لمس می کرد به نظرش توخالی می آمد. با اصیل زادگانی برخورد می کرد که زره براق بر تن داشتند، کلاهخود گرد مزین به پر به سر گذاشته و نقاب آن را پایین آورده بودند. پسر جوان بر می گشت و آن ها را نگاه می کرد؛ سخت هوس می کرد رفتار آن ها را تقلید کند: در واقع اصیل زادگان با باد و برود حرکت می کردند، و جوشن و کلاهخود و شانه بندهاشان را طوری پیچ و تاب می دادند که انگار جزو اعضای بدن شان است. خود را میان این اصیل زادگان شکست ناپذیر حس می کرد، شمشیر به دست آماده بود در نبردها با آن ها رقابت کند و همترازشان شود. اما دو نفری که او به دنبال شان می رفت، به جای این که سوار بر اسب شوند، رفتند پشت میز بزرگی نشستند که نقشه های زیادی روی آن پهن بود: بی شک آن ها افراد بسیار مهمی بودند. مرد جوان برای معرفی خود با شتاب نزد آن ها رفت:

- من ربنو دو روسی یون، داوطلب مقام شوالیه گری و پسر مرحوم مارگی ژرار هستم، آمده ام به خدمت ارتش درآیم تا انتقام خون پدرم را بگیرم که قهرمانانه در پای حصار شهر سویل کشته شد.

دو مرد دست شان را به طرف کلاهخود پردازشان بردند، بند زیرگلو را باز کردند، کلاهخود را از سرشان برداشتند و روی میز گذاشتند. از زیر کلاهخود، دو کله طاس با پوست کشیده، دو چهره با پوست اندکی فروافتاده، با کیسه های متورم زیر چشم، با سیبل های کم پشت نمایان شد: دو تا از آن میرزابنویس های واقعی، پیر و پاتیل های کاغذ سیاه کن.

دو مرد ضمن این که دفترهای بزرگی را با انگشت خیس شده با آب

دهان‌شان ورق می‌زدند، گفتند: "خوب، ببینیم، روسی یون، روسی یون. ولی همین دیروز اسمت را ثبت کردیم! دیگر چه می‌خواهی؟ چرا نرفته‌ای به گروهانت ملحق شوی؟"

- چیزی نمی‌خواهم... نمی‌دانم... همین قدر می‌دانم که دیشب یک لحظه هم خواب به چشم نیامد؛ فقط به نبرد فکر می‌کردم؛ باید انتقام خون پدرم را بگیرم، امیر ایزوآر را بکشم. و برای این کار باید بروم پیش... آه، یادم آمد، پیش سر مباشر مسئول جنگ‌های تن به تن، انتقامجویی، جبران اهانت، دفتر او کجاست؟

- این پسرک هنوز از راه نرسیده، ببین چه چیزها از ما می‌خواهد! تو دربارهٔ سر مباشر کل ارتش چه می‌دانی؟

- شوالیه‌ای دربارهٔ او با من صحبت کرده، آه، اسمش چیست، همان شوالیه‌ای که زره یکدست سفید به تن دارد...

- لعنت بر شیطان! دیگر همین را کم داشتیم! طبیعی است که خودش باشد، با جنونِ سر تو هر کاری فرورودن، آن هم با سری که ندارد. - چی گفتید؟ سر ندارد؟

نفر دومی که پشت میز نشسته بود برای تأیید حرف رفیقش افزود: - با توجه به این‌که او با خطر کچلی رو به رو نیست، کار بهتری جز خاراندن سر دیگران از دستش بر نمی‌آید.

- چرا کچل نمی‌شود؟
- می‌خواهی کجایش کچل شود وقتی جایی برای کچل شدن ندارد؟
این آقا شوالیه‌ای است که وجود ندارد...

- چطور وجود ندارد؟ خودم او را دیدم! وجود داشت!
- چه دیده‌ای؟ یک مشت آهن... او کسی است که وجود ندارد، می‌فهمی نقل علی؟

رنبو جوان هرگز به فکرش هم نمی‌رسید که ظاهر کسی بتواند تا این

حد دروغین باشد: از زمانی که به اردوگاه ارتش پیوسته بود، دریافته بود که هیچ چیز آن طور نیست که آدم گمان می کند باید باشد...
 - پس در ارتش شارلمانی، آدم می تواند شوالیه باشد، غرق در عنوان و افتخار، ارزشمندترین جنگجو و افسری تمام عیار، بی آنکه نیاز به موجود بودن داشته باشد!

- یواش ترا! هیچ کس نگفت: در ارتش شارلمانی آدم می تواند و غیره...
 ما فقط این را می گوئیم: در هنگ ما، شوالیه ای هست این طور و آن طور. همین و بس. و اما در مورد این که چه چیزها می تواند داشته باشد یا نداشته باشد، به طور کلی، علاقه ای به دانستن آن نداریم، متوجه شدی؟
 رنبو رفت به طرف ستاد سرمباشری کل جنگ های تن به تن، انتقامجویی و جبران اهانت. از این به بعد به خودش اجازه نخواهد داد تحت تأثیر زره ها و کلاهخودهای مزین به پر قرار گیرد؛ حال می دانست که پشت این میزها زره هایی نشسته که مردک های مفلوک و گرد و خاکی را در خود جا داده است. تازه اگر به لطف خداوند، کسی توی این زره ها باشد!
 - پس تو می خواهی انتقام خون پدرت، مارکی دوروسی یون را بگیری که یک ژنرال بوده، خب ببینم! برای گرفتن انتقام یک ژنرال، ساده ترین راه کشتن سه سرگرد از ارتش دشمن است. می توانیم این سه نفر را در اختیارت بگذاریم، کار دشواری نیست، به هدفت می رسی.

- انگار منظورم را خوب توضیح نداده ام: من ایزوآر امیر را می خواهم بکشم. اوست که با دست های خود پدر بزرگوام را از پا در آورده است.
 - خوب، بله، خب، بله، منظورت را خیلی خوب فهمیده ام؛ فقط مسئله این است که فکر نکنی کشتن یک امیر کار آسانی است...
 می خواهی به جای سه سرگرد، چهار سروان برایت بفرستیم؟ می توانیم همین امروز صبح چهار سروان از اردوی دشمن را برایت تضمین کنیم. حواست باشد که چهار سروان برای انتقام خون یک سپهد به کار می رود،

حال آن که پدر تو سر تیپ بوده است.

- من به دنبال ایزوآر خواهم رفت و روده‌هایش را از شکمش بیرون خواهم کشید! فقط او و نه کسی دیگر!

- خاطرت جمع، آخر و عاقبت کار تو به زندان خواهد کشید، نه به میدان نبرد! به هر حال، پیش از حرف زدن خوب فکرهایت را بکن. اگر در مورد ایزوآر سخت‌گیری می‌کنیم، شاید دلیلی وجود داشته باشد... مثلاً این که امپراتورمان در حال حاضر در حال انجام مذاکراتی با او باشد...

ناگهان یکی از میرزابنویس‌ها که تا آن موقع سرش را از روی پرونده‌ها بلند نکرده بود، شادمانه پشتش را راست کرد و گفت:

- مسئله‌ای نیست! مسئله‌ای نیست! دنبال کردن این قضیه بی‌فایده است! و شما هم موضوع انتقام گرفتن‌تان متنفی است! چند روز پیش، اولیویه به تصور این‌که دو عمویش در جنگ کشته شده‌اند، انتقام‌شان را گرفت! در حالی‌که آن‌ها زیر میزی مانده و به خواب رفته بودند! در نتیجه ما ماندیم با این دو انتقام‌نابه‌جا، چه دردسر جالبی! در حال حاضر همه چیز طبق قاعده صورت می‌گیرد: طبق معیارهای ما، یک انتقام به خاطر عمو، معادل نیم انتقام برای مرگ پدر به شمار می‌رود. بنابراین، انگار ما یک انتقام خون پدر را داشته‌ایم، قضیه تمام است!

- آه، مارکی بیچاره!

رنبو احساس می‌کرد دارد از خشم دیوانه می‌شود.

- معلوم هست تو را چه می‌شود؟

شیپور بیدارباش نواخته شده بود، توی اردوگاه، در روشنایی ضعیف سحرگاهی مردان مسلح می‌لولیدند. رنبو دوست داشت به این جمعیتی

بپیوندند که کم کم منظم می شد و به شکل فوج ها و گروهان ها در می آمد. ولی سر و صدای ناشی از به هم خوردن این ابزارهای جنگی فلزی در گوش او همچون صدای بال سفت حشره ها و برخورد پوسته های خشک سخت پوستان می آمد. بسیاری از جنگجویان کلا خود به سر داشتند و زرهی پوشیده بودند که تا کمرشان می رسید، ولی در پایین آن قسمت از زره از کمر تا ران بندها، لباس زیر و جوراب شلواری به تن داشتند: بقیه قسمت ها، زره مخصوص ران ها، زانوبندها و ساق بندها را پس از سوار شدن بر اسب می بستند. در پایین این بالاتنه زره پوش، پاها چنان لاغر لاغر به نظر می آمد که آدم گمان می کرد لنگ های جیرجیرک است، و حالتی که در حین حرف زدن، برای تکان دادن سر گره مانند فاقد نگاه شان و خم کردن بازوهای فرورفته در ساق بندها و دستکش های آهنی داشتند، آدم را به این فکر می انداخت که بالاتنه شان هم شبیه بالاتنه جیرجیرک یا مورچه است. در نتیجه، آمد و شدها شان مانند رفت و آمد حشره ها بود. نگاه های رنبو در این ازدحام چیزی را جست و جو می کرد: آنچه امیدوار بود بیابد، زره سراپا سفید آزیلوف بود. شاید ظهور او، حقیقتی عینی تر به بقیه افراد این ارتش می بخشید؛ شاید هم مطمئن ترین حضوری که تا به حال با آن مواجه شده بود، در حقیقت، حضور همین شوالیه ای بود که وجود خارجی نداشت.

او را دید که زیر درخت کاجی روی زمین نشسته و دارد با میوه های درخت که اطرافش ریخته، مثلثی با زاویه قائمه می سازد در این ساعت صبحگاهی، آزیلوف دائماً احساس می کرد نیاز دارد دست به کاری دقیق بزند: مثلاً اشیا را بشمرد، آن ها را به شکل های منظم هندسی بچیند و مسئله های ریاضی را حل کند. این ساعتی است که اشیا از میان تاریکی متراکمی بیرون می آیند که در طول شب در آن پیچیده شده اند و رنگ های واقعی شان را باز می یابند. باید حاشیه بیرونی دایره ای مشکوک را طی

کنند و نور اندکی همچون هاله‌ای به سبکی بر آن‌ها بتابد: ساعتی که در آن آدم کمتر از هر موقعی به موجودیت دنیا اطمینان دارد. آزیلوف همواره نیاز داشت اشیا را در برابر خود مانند دیواری کلفت بیابد، تا بتواند نیروی اراده‌اش را در برابر آن علم کند: این تنها وسیله‌ای بود که می‌توانست با آن آگاهی مطمئنی از وجود خودش داشته باشد. برعکس، اگر دنیای اطرافش در پرده ابهام فرو می‌رفت، آن وقت او هم خود را در این تاریک روشن به ظاهر ملایم غرق شده می‌یافت؛ از این خلأ، نمی‌توانست هیچ فکر مشخصی، هیچ حرکتی ارادی و هیچ نظر ثابتی بیرون بکشد. خود را ناراحت احساس می‌کرد: این‌ها همان لحظه‌هایی بود که او را به مرز نابودی می‌کشاند. گاه به نیروی تلاشی عظیم موفق می‌شد از نابود شدن بپرهیزد. آن وقت شروع می‌کرد به شمردن: هر چه را دم دستش بود می‌شمرد، برگ‌ها، قلوه‌سنگ‌ها، میوه‌های کاج، یا آن‌ها را به خط می‌کرد، به شکل مربع یا هرم در می‌آورد. پس از غرق شدن در چنین کارهایی، موفق می‌شد بر ناراحتی‌اش چیره شود، بر ناخشنودی، نگرانی و در خود فرو رفتن غالب آید، روشن‌بینی و اتکاء به نفس همیشگی‌اش را بازیابد.

در چنین حالتی بود که رنبو او را یافت. میوه‌های کاج را با حرکت‌هایی حساب شده و سریع، به شکل مثلث می‌چید، سپس در کنار هر یک از سه ضلع، مربع‌هایی به وجود می‌آورد، با سماجت میوه‌های مربع‌هایی را که در دو طرف زاویه قائمه تشکیل داده بود با هم جمع می‌کرد و آن‌ها را با میوه‌های مربع طرف وتر مثلث مقایسه می‌کرد. رنبو در این جا مسائل را به شکل دیگری می‌دید، همه چیز به وسیله قراردادها، آیین‌نامه‌ها و مقاوله نامه‌ها اداره می‌شد؛ و در نهایت، در ورای همه این آداب و رسوم، چه چیزی وجود داشت؟ از این‌که خود را به دور از هر قاعده و قانونی می‌یافت، احساس نگرانی نامشخصی می‌کرد... ولی، در واقع، پافشاری‌اش برای گرفتن انتقام خون پدر، شتابش برای پیوستن به ارتش

شارلمانی، و ناشکیبایی اش برای جنگیدن، آیا همه این کارها خودگونه‌ای مراسم تشریفاتی، وسیله‌ای برای غرق شدن در نیستی نبود؟ کمی مثل کاری که شوالیه آزیلوف در چیدن و برچیدن میوه‌های کاجش می‌کرد؟... رنبوی جوان، در حالی که زیر سنگینی این پرسش‌های پیش‌بینی نشده از پا درآمد، خود را روی زمین انداخت و شروع کرد به گریستن.

حس کرد چیزی روی موهایش قرارگرفت؛ دستی بود، دستی فلزی و با این همه سبک.

آزیلوف کنار او زانو به زمین زده بود.

- چرا ناراحتی پسر، چرا گریه می‌کنی؟

آزیلوف همواره با دیدن حرکت‌های ناشی از افسردگی، نومیدی، یا خشم نزد دیگران، بی‌درنگ آرامش و تسلط بر خود را باز می‌یافت. چون احساس می‌کرد آشفتگی‌ها و رنج‌های ویژه افراد واقعی در او تأثیری ندارد، برانگیخته می‌شد هرگونه رفتار حمایت‌آمیز و خشنودکننده نسبت به دیگران را کنار بگذارد.

رنبو گفت: "مرا ببخشید، به طور حتم این حالت من ناشی از خستگی است. در تمام طول شب نتوانستم چشم به هم بگذارم؛ حالا دیگر نمی‌دانم در چه وضعی هستم... اگر می‌توانستم کمی بخوابم... ولی دیگر روز شده است. شما که شب را بیدار مانده‌اید، چرا خسته نیستید؟"

آزیلوف به ملایمت گفت: "من اگر حتی یک لحظه هم به خواب می‌رفتم، دیگر نمی‌دانستم در چه وضعی هستم؛ یا به عبارت دیگر، هیچ جا نبودم، و برای همیشه از دست می‌رفتم. به همین دلیل تمام مدت شب و روز را بیدار می‌مانم."

- این کار باید برای تان مشکل باشد...

- نه.

صدای آزیلوف از نو خشک و خشن شده بود.

رنبو پرسید: "شما هیچ وقت زره تان را از تن تان در نمی آورید؟"
صدای آژیلوف حالت زمزمه به خود گرفت:
- زیر، رو، کندن و پوشیدن، هیچ کدام از این کلمه ها برای من مفهومی
ندارد.

رنبو سر بلند کرد و به شکاف کلاه خود آژیلوف چشم دوخت، انگار
می خواست از میان این تاریکی، کوره سویی از یک نگاه را بیابد:
- ولی چگونه ممکن است؟
- چگونه می تواند طور دیگری باشد؟

دست آهنین سفید زره همچنان روی موهای مرد جوان باقی مانده بود.
رنبو به طور نامحسوسی وجود آن را روی سرش حس می کرد: چیزی سبک
که از آن نه حرارتی بیرون می آمد، نه حضوری انسانی، خواه تسلا بخش
خواه مزاحم. با این همه، به نظرش می آمد که از لمس کردن این دست،
گونه ای انبساط و پایداری سماجت آمیز آهسته در بدنش پخش می شود.

شارلمانی در رأس ارتش فرانسه اسب می‌تاخت. این راه‌پیمایی برای نزدیک شدن به اردوی دشمن بود: زودتر از موقع معمول خواهند رسید، بنابراین چه نیازی بود عجله کنند... در اطراف امپراتور اصیل زادگان به طور دسته‌جمعی حرکت می‌کردند و لگام اسب‌های به هیجان آمده‌شان را محکم می‌فشرده‌اند، در حین اسب راندن، آرنج‌ها را بالا می‌آوردند، در نتیجه سپرهاشان که تیغه‌های نقره‌ای روی آن‌ها کار گذاشته شده بود، مانند آب‌شش ماهی‌ها بالا و پایین می‌رفت. ارتش در حین حرکت، مثل ماهی بزرگی بود پوشیده از فلس، ولی دراز، خیلی دراز؛ یا شاید هم مثل یک مارماهی.

کشاورزها، چوپان‌ها و خرده بورژواها در حاشیه جاده می‌دویدند و به همدیگر می‌گفتند: "او که آن‌جاست، شارل است. پادشاه!"
در برابرش تا زمین خم می‌شدند. از روی ریشش او را می‌شناختند، چون تاج برای آن‌ها مفهومی نداشت. بعد بی‌درنگ قد راست می‌کردند تا همراهان او را بشناسند: "این یکی رولان^۱ است."
- به تو می‌گویم او اولیویه است!

هرگز حدس شان درست از آب در نمی آمد، ولی از همه چیز گذشته چه اهمیتی داشت؛ این یکی یا آن یکی، حالا که همه همراه شاه بودند، آن ها می توانستند قسم بخورند هر کسی را که مورد نظرشان بود، دیده اند. آزیلوف و وسط گروه ملازمان امپراتور اسب می راند؛ گه گاه کمی به جلو چهار نعل می رفت، بعد می ایستاد و منتظر رسیدن بقیه منی شد، بر می گشت تا ببیند نفرات پیاده در صف های فشرده حرکت می کنند یا نه، یا خورشید را نگاه می کرد ببیند چه ساعتی می تواند باشد. سر جایش بند نمی شد. تنها او میان این جمع نقشه راه پیمایی، منزلگاه ها و جاهایی را که پیش از فرارسیدن شب بایستی توقف می کردند از حفظ بود. حال آن که، فکرش را بکنید، بقیه اصیل زادگان فقط راه می پیمودند. تند رفتن یا آهسته رفتن، فرقی نمی کرد، به هر حال به دشمن نزدیک می شدند... و به این بهانه که امپراتور جوان نیست و باید رعایتش را کرد، آماده بودند به هر میخانه ای که سر راه شان بود سر بزنند و گیلای بنوشند. اگر بخواهیم به زبان چارواداری حرف بزنیم، آنچه آن ها می دیدند، تابلو میخانه ها بود و سرین خدمتکارهای زن؛ در مورد سایر مسائل، انگار آن ها را در صندوق های کوچک شان به سفر می بردند.

با توجه به همه جهات، شارلمانی برای دیدن چشم اندازه های گوناگونی که سر راه شان می یافتند از همه کنجکاوتر بود. ناگهان فریاد می زد: "آه، اردک ها، نگاه کنید، این همه اردک!"

در حقیقت یک دسته بزرگ اردک در علف های کنار جاده می لولیدند. میان این اردک ها، مردی هم دیده می شد؛ فقط نمی شد دید میان آن ها چه می کند: به طور نشسته راه می رفت، دست هایش را پشتش گذاشته بود، پاهایش را به سبک اردک ها جلو می گذاشت، گردنش را به جلو کشیده بود و تکرار می کرد: "کوان... کوان... کوان..." اردک ها هیچ توجهی به او نداشتند، آدم گمان می کرد او را جزو خودشان حساب می کنند. به راستی

آدم یا اردک، ابتدا نمی شد تفاوتی میان شان پیدا کرد: زیرا روی نیمتنه ای به رنگ آخرا مثل زمین، که به احتمال از کیسه های به هم دوخته تشکیل شده بود، نیم دایره های پهنی به رنگ خاکستری متمایل به سبز دیده می شد که شکل پرها را داشت، ضمن این که وصله هایی با اندازه های گوناگون و شکل های متفاوت، با پارگی ها و لکه هایی با هر رنگی که بشود تصورش را کرد و با شیارهای موازی رنگارنگ، پرپرندگان را به خاطر می آورد.

اصیل زادگان که هر لحظه آماده بودند جنجالی به پا کنند فریاد می زدند: "آهای! تو، این رسم احترام گذاشتن به امپراتور؟" مرد به هیچ وجه سر برنگرداند ببیند آن ها چه می گویند، ولی اردک ها که از این فریاد ترسیده بودند، با سر و صدا به پرواز درآمدند. مرد لحظه ای بر جا ایستاد و پرواز آن ها را نگاه کرد؛ سپس بازوهایش را از هم گشود، جست کوچکی زد و با این شکل جستن و بازوها را، که تکه های پارچه های مندرس از آن ها آویزان بود، باز و بسته کردن، با فریادزدن و صدای "کوان، کوان" درآوردن، با شادمانی تمام ادای پروازکردن و رفتن به دنبال کاروان اردک ها را در می آورد.

برکه ای در همان نزدیکی بود، اردک ها به سبکی در سطح آب فرود آمدند و شناکنان از کنار برکه دور شدند. مرد به کنار برکه که رسید با شکم درون آب جست، آب از هر سو پاشیده شد، مرد با حرکاتی شتاب زده شروع کرد به دست و پا زدن و خواست آخرین فریادهای "کوان، کوان" را بکشد ولی در آب فرو رفت: پس از رفتن زیر آب، دوباره در سطح برکه ظاهر شد، سعی کرد دست و پایی بزند و دوباره فرو رفت. سربازها از زنی روستایی که ترکه ای در دست داشت و به آن ها نزدیک می شد پرسیدند: "این خل دیوانه از اردک ها مراقبت می کند؟"

- نه. اردک ها مال منند، و خودم مراقب شانم، او هیچ کاره است،

اسمش هم گوردولو^۱ است...

- ولی وسط اردک‌های تو چه می‌کرد؟

- آه، هیچ‌کار، گاهی به سرش می‌زند: آن‌ها را می‌بیند، توجه نمی‌کند،

به این گمان که خودش هم...

- که خودش هم یک اردک است؟

- می‌دانید... او تصور می‌کند خودش هم اردک است، این گوردولو را

نمی‌شود عوض کرد، چنان سر به هواست که...

- حالا کجا رفته؟

اصیل زادگان به برکه نزدیک شدند، هیچ اثری از گوردولو نبود.

اردک‌ها شناکنان برکه را طی کرده بودند و از نو با پنجه‌های پهن و

پرده‌دارشان میان علف‌ها راه می‌رفتند. نزدیک برکه، از میان توده خزه‌ها

آواز دسته‌جمعی قورباغه‌ها شنیده می‌شد. ناگهان سر مرد از آب بیرون

آمد: شاید تازه به یادش آمده بود که باید نفس بکشد؟ با حیرت نگاهی به

اطراف کرد، انگار سر در نمی‌آورد این توده سرخس‌هایی که در آب و

درست کنار او روییده بود چه چیزی می‌تواند باشد. روی هر یک از

ساقه‌ها حیوان کوچک براق و سبز رنگی نشسته بود که او را نگاه می‌کرد و

با تمام قوا فریاد می‌زد: "قور، قور، قور!"

گوردولو پیروزمندانه به آن‌ها جواب داد: "قور! قور! قور!" به صدای

فریاد او، قورباغه‌ها با شتاب توی آب جستند و از آن‌جا با یک جست خود

را به کناره برکه رساندند؛ گوردولو نیز همچنان "قور قور!" کنان از آب

بیرون جست، و در حالی که سراپا خیس بود و لجن به همه جای بدنش

چسبیده بود، مثل قورباغه‌ها روی زمین پخش شد، سپس با فریادی بلند و

کشیده یک بار دیگر گفت: "قور!" و از نو با سر توی برکه جست.

اصیل زادگان از ماهی‌گیری که در آن‌جا بود پرسیدند: "نمی‌ترسد غرق

شود؟"

- خب، این او مه به اگاهی به سرش می زند و از این کارها می کند... اما در مورد غرق شدنش... مشکل این است که گاهی با ماهی ها توی تور می افتد... می دانید، یک روز که رفته بودم ماهی گیری این قضیه برایش پیش آمد. تورش را می اندازد، نگاه می کند، می بیند ماهی درشتی درست کنار تور می خواهد وارد آن شود، آن وقت احساس می کند خودش هم یک ماهی است، و تلب، توی آب شیرجه می رود و در تور خودش گرفتار می شود. می بینید که این او مه به چه اخلاقی دارد...

- او مه به؟ مگر اسمش گوردولو نیست؟

- او را او مه به صدا می زنیم.

- با این همه، آن زَنک، آن جا...

- بله، او اهل این جا نیست، شاید که در دهکده او، این طور صدایش می کنند.

- خود گوردولو اهل کجاست؟

- کمی اهل همه جا...

سواران اکنون از کنار باغی می گذشتند که درخت های گلابی در آن کاشته شده بود. میوه ها رسیده بود. اصیل زاده ها با نوک نیزه هاشان گلابی ها را می چیدند، از شکاف کلاه خود آن ها را به درون می فرستادند و سپس تفاله های آن ها را به بیرون تف می کردند. میان ردیف درختان گلابی چه کسی را می بینند؟ گوردولو - او مه به را، ایستاده بود و دست هایش را مثل شاخه های درختان پیچ و تاب داده بود، و همه جا، در دست ها، میان

دندان‌ها، روی سر و توی پارگی‌های نیمتنه‌اش، پر از گلابی بود. شارلمانی زد زیر خنده و گفت: "نگاهش کنید، حالا شده است درخت گلابی."

رولان غرولندکنان گفت: "صبرکن، الان می‌آیم تکانت می‌دهم." و با نوک نیزه‌اش به او زد.

گوردولو گلابی‌هایش را رها کرد گلابی‌ها روی شیب زمین پوشیده از علف شروع کردند به غلتیدن؛ و او با دیدن گلابی‌ها که می‌غلتیدند، می‌غلتیدند، نتوانست جلو خودش را بگیرد، و مثل یک گلابی، در طول علفزار شروع کرد به غلتیدن، و آن‌قدر به این کار ادامه داد تا از نظر ناپدید شد.

باغبانی سالخورده خطاب به شارلمانی گفت: "اعلیحضرتا لطف کنید و او را ببخشید. این مارتن زوست^۱ بینواگاهی فراموش می‌کند که جایش میان درختان میوه و اشیای بی‌جان نیست، بلکه جزو رعیت‌های وفادار اعلیحضرت است."

امپراتور خوش‌خلق و بی‌حال‌مان پرسید: "آخر این آدم خل و چل را چه می‌شود؟ به عقیده من خودش هم نمی‌داند در این کله پوکش چه می‌گذرد؟"

- چطور می‌شود فهمید، اعلیحضرتا؟

باغبان سالخورده، با کلمات متواضعانه و در عین حال عاقلانه‌ای که به زبان می‌آورد، نشان می‌داد که سرد و گرم روزگار را بسیار چشیده است. - خل و چل شاید در مورد او صدق نکند: او فقط کسی است که وجود دارد بی آن‌که خودش بداند.

- چه بهتر. این رعیت من که وجود دارد بی آن‌که خودش بداند، و آن اصیل‌زاده من، آن‌جا، که وجود ندارد و خودش هم این را می‌داند، چه

جفت خوبی را تشکیل می دهند، مطمئن باشید.

شارلمانی که مدتی طولانی بر پشت اسب مانده بود اکنون خسته شده بود. با کمک مهترانش، نفس زنان و ضمن این که توی ریش بلندش فوت می کرد و غرولندکنان می گفت: "فرانسه بی نوا" از اسب پیاده شد. ارتش انگار منتظر این حرکت امپراتور بود، چون همه افراد متوقف شدند و اردوگاهی موقتی به پا کردند. دیگ ها را بیرون کشیدند و مقدمات تهیه غذا را فراهم آوردند.

پادشاه گفت: "این مردک گورگو... را بیاورید ببینم. اسمش چی بود؟" باغبان فرزانه گفت: "بر حسب منطقه ای که از آن می گذرد و بنابراین که به دنبال ارتش مسیحیان باشد یا ارتش دشمن، او را گوردولو، یا گودی یوزوف^۱، یا بن ساوا-یوزوف^۲، یا بن استانبول^۳، یا پستانزوست^۴، یا برتین زوست^۵ یا مارتین بون^۶، یا گاربون^۷، یا گاربست^۸... صدا می زنند. گاهی هم او را ویلن دِ واله^۹، یا ژان پیفر^{۱۰}، یا پیر پین یوش^{۱۱} می نامند. امکان دارد که در مزرعه ای دورافتاده اسم دیگری رویش بگذارند. وانگهی من ملاحظه کرده ام که همه جا او را بر حسب فصل های سال صدا می کنند. انگار این اسم ها مثل باران بر سرش می بارد، بی آن که هرگز روی او ثابت بماند. اما به هر اسمی که او را صدا کنند، برایش فرقی نمی کند: همه چیز برای او یکسان است. شما صدایش می زنید، گمان می کند یک بز را صدا می زنید؛ اگر بگویید 'پنیر' یا 'سیلاب'^{۱۲} جواب می دهد: 'این جایم'."

1. Goudi - Youzouf

2. Ben - Çava-Youzouf

3. Ben Stamboul

4. Pestanzoust

5. Bertinzoust

6. Martinbon

7. Gars-bon

8. Gars-Best

9. Vilain des Vallées

10. Jean Piffre

11. Pierre Pignoché

۱۲. باید توجه داشت که این نام ها و همچنین اسم هایی که در آغاز کتاب هنگام معرفی فرماندهان به شارلمانی آمده، اغلب ساختگی و جنبه طنز و تمسخر دارد، روشی که نویسنده تنها برای اسم ها و افراد بلکه برای همه ماجراهای کتاب نیز به کار می برد. - م.

دو اصیل‌زاده - با نام‌های سانسونه^۱ و دودون^۲ - که گوردولو را مثل یک توبره دنبال خود می‌کشیدند، جلو آمدند. با چند تا اردنگی او را در برابر شارلمانی به حالت ایستاده نگه‌داشتند.

کلاهد را بردار بی‌تریت، نمی‌بینی به حضور پادشاه رسیده‌ای؟
چهره گوردولو از هم باز شد. صورتی بزرگ و سرخ داشت که مخلوطی بود از نژاد فرانسوی و عرب، با لک و پیس‌هایی پراکنده روی پوست زیتونی‌اش. چشمان آبی ورق‌نیده، با رگ‌های خونی، بینی خمیده و لب‌های کلفت داشت، موهایش بیشتر به بوری می‌زد ولی موج‌دار بود، ریشی زبر و پُریشت داشت که میانش پر بود از پوسته خاردار بلوط و خوشه‌های جو سیاه.

گوردولو شروع کرد به تعظیم‌کردن و سلام‌گفتن و یک ریز حرف زد. همراهان اصیل‌زاده شاه که تا آن موقع جز فریادهایی شبیه نعره حیوان‌های وحشی چیزی از او نشنیده بودند، باورش‌ان نمی‌شد که او بتواند حرف بزند. گوردولو پشت سر هم دولا راست می‌شد، نیمی از کلمات را می‌جوید، در جمله‌هایی که ادا می‌کرد به تته پته می‌افتاد، ناگهان از لهجه‌ای به لهجه دیگر می‌رفت، حتی می‌شود گفت از زبانی به زبانی دیگر، چه مسیحی و چه عرب. باری در این مخلوط کلمات جویده و گفته‌های نامفهوم به طور خلاصه آنچه می‌خواست بگوید تقریباً این بود: "با دماغم زمین را خم می‌کنم، ایستاده جلو پاهاش شما به خاک می‌افتم، و خودم را رعیت بسیار عالی مقام اعلیحضرت بسیار بسیار حقیر می‌پندارم، به خودتان دستور دهید، تا از خودم اطاعت کنم!"
قاشقی را که به کمرش آویزان بود سر دست بلند کرد و گفت:

"و هنگامی که اعلیحضرت می‌گوید: 'من دستور می‌دهم، من فرمان می‌دهم، من می‌خواهم'، و این کار را به کمک تعلیمی‌اش انجام می‌دهد، می‌بینید، من هم تعلیمی‌ام را بلند می‌کنم و فریاد می‌زنم: 'مو دستور می‌دُم، مو فرمان می‌دُم، مو می‌خوام، و شما سگ رعیت‌ها تا موقعی که هستید باید از مو اطاعت کنید، وگرنه دستور می‌دُم به چهارمیخ‌تان بکشند، و تو، همین تو پیری، با ریش و قیافه پیرمردانه‌ات نفر اول خواهی بود!'"

رولان که شمشیرش را از نیام کشیده بود، گفت: "اجازه می‌دهید اعلیحضرتا با یک ضربه سرش را از تن جدا کنم؟" باغبان سالخورده پا در میانی کرد و گفت: "اعلیحضرتا من از طرف او از شما پوزش می‌طلبم. این یکی از آن دیوانه‌بازی‌های همیشه‌اش است. موقع حرف زدن با پادشاه قاطی کرده‌است، دیگر نمی‌داند کی پادشاه است، خودش یا مخاطبش."

بوی مطبوع غذا از دیگ‌ها به مشام می‌رسید. امپراتور با شکوه تمام گفت: "یک یقلاوی آش به او بدهید." گوردولو با هزار عور و اطوار و پیچ و تاب و کلمات بی‌معنی رفت پای درختی نشست تا آتش را بخورد.

در حال حاضر سعی می‌کرد کله‌اش را توی یقلاوی فرو کند که روی زمین گذاشته بود، انگار می‌خواست با همهٔ هیکلش برود توی آن. باغبان مهربان به او نزدیک شد، شانه‌اش را گرفت و گفت: "آخر کی می‌خواهی بفهمی، مارتن زوست لعنتی؟ این تو هستی که باید آش را بخوری، نه آش تو را!! یالاً حواست را جمع کن. آن را با قاشق بردار و به دهانت بگذار..."

گوردولو، مثل یک شکم فراخ واقعی شروع کرد قاشق پشت قاشق توی دهانش ریختن و خوردن. با چنان ولعی قاشق را به دهانش می‌برد که

گاه توی دهانش نمی‌رفت. در تنه درختی که او زیرش نشسته بود، و درست پشت سرش سوراخی وجود داشت، گوردولو محتوی قاشقش را توی آن می‌ریخت.

آژیلوف از همان آغاز، با دقتی آمیخته با نوعی شوریدگی حرکت‌ها و رفتار این گلوله‌گوش و پیه را دنبال کرده بود، گلوله‌گوشتی که به نظر می‌آمد با شادی و آسودگی خاطر میان این همه آفریده‌های خداوند، مثل کره اسبی که سعی می‌کند پشتش را بخاراند، خر غلت می‌زد، با دیدن این منظره، حالتی نظیر سرگیجه به او دست داده بود.

شارلمانی گفت: "اصیل‌زاده آژیلوف، می‌خواهم به شما بگویم در چه فکر بودم: این مردک را به عنوان مهتر در اختیار شما می‌گذارم! فکر خیلی خوبی است، نه؟"

سایر اصیل‌زاده‌ها زیرجلی پوزخند می‌زدند. ولی آژیلوف که همه چیز را جدی می‌گرفت (به ویژه وقتی پای دستوری از طرف امپراتور در میان بود) به جست و جوی مهتر جدیدش برآمد تا اولین وظایفش را تعیین کند. در این میان، گوردولو پس از بیلیدن آتش، در سایه همان درخت به خواب رفته بود. به شکم روی علف‌ها افتاده بود و با دهان باز خروپف می‌کرد: سینه و شکمش مثل دم آهنگری بالا و پایین می‌رفت. یقلاوی چرب و چیلی کنار یکی از پاهای برهنه و بزرگش افتاده بود. باری توی علف‌ها، خاریستی که بر اثر دود به آن‌جا کشانده شده بود به یقلاوی نزدیک شد و با ولع تمام شروع به لیسیدن ته مانده‌اش توی یقلاوی کرد؛ در حین لیسیدن، نوک خارهایش به کف پای برهنه‌گوردولو می‌خورد، و هر قدر باریکه‌اشی را که ته یقلاوی بود دنبال می‌کرد، خارهایش بیشتر

در پای او فرو می‌رفت: تا آن‌جا که مرد بی‌چاره چشم‌هایش را گشود: نگاهی به اطرافش کرد، بی آن‌که بفهمد این احساس دردی که باعث از خواب پراندن او شده بود، از کجا می‌آید. پای برهنه‌ای را دید که مانند برگ بهن انجیر هندی توی علف‌ها است و خارپشتی هم کنارش ایستاده است.

گوردولو ناله کنان گفت: "آه، ای پا، پای بی‌نوا! با تو دارم حرف می‌زنم! چرا مثل احمق‌ها آن‌جا ایستاده‌ای؟ نمی‌بینی که این حیوان دارد تو را می‌گزد؟ آه، ای پا، این خُل دیوانه را ببیند! خب، چرا کمی آن طرف‌تر نمی‌روی؟ حالی‌ات نیست دارد دردت می‌آید؟ آخر ای پای لعنتی، فقط کافی است کمی تکان بخوری، خیلی کم، بفهمی نفهمی. چطور می‌توانی این قدر بی‌حال باشی! پای قشنگم، بالاخره به حرفم گوش می‌کنی یا نه؟ نگاهش کنید، ببینید چطور می‌گذارد اذیتش کنند! خب، خودت را کنار بکش، احمق جان! آهای مواظب باش: بین من چه کار می‌کنم، حالا برایت توضیح می‌دهم که چه باید بکنی..."

پس از گفتن این حرف پایش را تا کرد و کف پا را به طرف خودش و دور از دسترس خارپشت آورد.

- خب دیگر، می‌بینی احتیاج به جادوگری نداشت! به محض این‌که نشانت دادم به همان خوبی خود من خودت را خلاص کردی! پای کوچکی خرف، چرا گذاشتی خارپشت این همه وقت آزارت بدهد؟ دستی به کف پای دردناکش کشید، سپس به یک جست از جا برخاست، آهنگی را با سوت زد، پرید میان بوته‌ها، بادی سر داد، یکی دیگر و از نظر ناپدید شد.

آزیلوف چند قدمی رفت تا رد پایش را پیدا کند: ولی مهترش کجا رفته بود؟ در مقابلش دره‌ای بود پوشیده از مزارع جو سیاه با خوشه‌های پرپشت، پرچین‌هایی از درخت‌های کوتاه و یاس بنفش، که باد به شدت

میان آن‌ها می‌وزید و گرده گل‌ها و پروانه‌ها را با خود می‌برد: بالای آن، در آسمان، ابرها همچون کفی سفید شناور بودند. گوردولو از این سو، و روی این شیب‌هایی که با حرکت ابرها سایه روشن‌های بزرگی به وجود می‌آمد، ناپدید شده بود؛ می‌توانست هر جایی باشد، روی این یا آن دامنه.

از آن دورها صدایی تو دماغی بلند شد: از روی پل‌های به یون...^۱

آژیلوف سپیدزره دست به سینه کنار دره ایستاده بود.

چند نفر از اصیل‌زاده‌ها پرسیدند: "خُب، این مهتر جدید، چه موقع

کارش را شروع می‌کند؟"

آژیلوف بی‌درنگ با صدایی بی‌طنین جواب داد:

"دستور شفاهی امپراتور، یعنی دستوری که باید بی‌درنگ اجرا شود."

صدای آواز دوباره از دوردست به گوش رسید: از روی پل‌های به یون...

دنیا، در آن روزگار قدیم که داستان من اتفاق می‌افتد، هنوز پر بود از حوادث پیش‌بینی نشده. بارها اتفاق می‌افتاد که آدم در برابر واژه‌هایی، آگاهی‌هایی، اساس و شکل‌هایی قرار می‌گرفت که به هیچ‌وجه با واقعیت مطابقت نداشت؛ در عوض دنیا پر بود از اشیا، نیروها و افرادی که هیچ چیز، حتی یک اسم آن‌ها را از بقیه متمایز نمی‌کرد. خلاصه، دوره‌ای بود که ارادهٔ سرسختانهٔ زنده‌بودن، ردپایی از خود باقی گذاشتن و دست به گریبان‌شدن با هر چه که وجود داشت، بیشتر اوقات به کار نمی‌آمد. حقیقت را بگویم، بسیاری از مردم نمی‌دانستند چه بکنند: بعضی‌ها خیلی نادان بودند، خیلی تیره‌روزی، و بعضی‌ها آن‌قدر مزایا در اختیار داشتند که نیازی به آن احساس نمی‌کردند، به نحوی که پاره‌ای از آن‌ها می‌رفتند جایی نامعلوم خودشان را سر به نیست می‌کردند. ولی اتفاق هم می‌افتاد که این اراده و این احساس نسبت به خود، که بلا تکلیف مانده است، به نحوی شتاب بردارد تا به شکل گلولهٔ کوچکی درآید: به این ترتیب مشاهده می‌شود بخار غیرملموس تشکیل شده از ذرات کوچک آب، با تراکم‌شدن به شکل ابر در می‌آید. گاهی بر حسب اتفاق یا بر اثر مکاشفه‌ای، این توده در اسمی یا در عنوانی اشرافی قرار می‌گیرد - در آن

موقع تعدادی از این عنوان‌ها بلامنازع است - یا در خانه کوچکی از یک نمودار سازه‌مانی ارتشی با مجموعه‌ای از مأموریت‌ها برای انجام دادن و مقرراتی خاص برای رعایت کردن، و یا به ویژه در زرهی خالی، چون در چنین اوضاع و احوالی، خیلی امکان دارد حتی مردی که وجود دارد نیز محو شود، حالا فکرش را بکنید، بی‌نوایی که وجود خارجی نداشته باشد چه به روزش می‌آید... به این ترتیب بود که آژیلوف دگیل دی ورن دوران خدمتش را آغاز کرده و این شهرت بزرگ را به دست آورده بود.

من که دارم این داستان را برای‌تان تعریف می‌کنم، از نظر مذهبی، در نظام کلیسایی سن کولوئبان^۱ خواهر تئودورا^۲ نام دارم، در دیری که هستم با استفاده از کاغذهای پوستی قدیمی با کلماتی که جسته و گریخته در اتاق ملاقات شنیده‌ام و حتی با به‌کاربردن پاره‌ای از گزارش‌های کمیاب شهود، این مطالب را می‌نویسم. موقعیت برای حرف زدن با نظامی‌ها برای ما راهبه‌ها به ندرت پیش می‌آید؛ بنابراین چیزهایی را که نمی‌دانم، سعی می‌کنم در خیال بسازم. وگرنه چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟ به علاوه در این داستان همه چیز برایم روشن نیست. باید ما را درک کرد: هر چند جزو خانواده‌های اشرافی هستیم، ولی دخترانی روستایی به شمار می‌آیم، که همه عمرمان را در قصرهای دورافتاده و بعد در صومعه‌ها سپری می‌کنیم. در حقیقت به جز مراسم نماز، دعاها، سه روزه، نماز یا عبادت‌های سه روزه، کار در مزارع، درو، انگورچینی، شلاق خوردن رعیت‌ها، زنا با محارم، آتش‌سوزی، به دار زدن، محاصره، هجوم، غارت، امراض مسری و فسق و فجورهایی از همه نوع، چیز دیگری ندیده‌ایم. توقع دارید که یک خواهر مذهبی بی‌نوا از کارهای دنیا چه چیزی بداند؟

خوب، می‌خواهم این ماجرا را که نوشتن آن برای استغفار از گناهان به عهده من واگذار شده با دشواری از سر بگیرم. ولی خدا می‌داند چگونه موفق خواهم شد نبردها را برای شما توصیف بکنم: من همیشه خود را از جنگ‌ها کنار نگاه داشته‌ام - که خداوند ما را از آن برکنار دارد - به جز چهار یا پنج نبرد فشرده که در مزارع، در پای دیوارهای قصرمان درگرفت و ما که در آن موقع بچه بودیم، در پس مزغله‌ها، میان دو دیگ قطران جوشان ناظر آن‌ها بودیم. تابستان بعد، مرده‌های بی‌کفن این نبردها را که آن‌جا، توی علف‌ها می‌ماندند تا پیوسند، میان ابری از زنبورهای درشت می‌یافتیم. خلاصه، همان‌طور که گفتم، از این نبردها من چیزی سر در نمی‌آورم.

رنبو هم از جنگ چیزی نمی‌دانست. اگر چه در طول زندگی کوتاهش جز به این موضوع، هرگز به چیز دیگری نیندیشیده بود، در آن روز اولین درس‌های جنگاوری را یاد می‌گرفت. سوار بر اسب، در صف خود منتظر دستور حمله بود؛ موضوع تعجب آور این بود که از این کار هیچ لذتی احساس نمی‌کرد. اول این که کلی آت و آشغال روی بدنش داشت: جوشن فولادی با خفتان، زره سینه‌بند با گردن‌بند و سرشانه‌ای، شکم‌بند، کلاهخود نوک‌دار که از ورای آن به دشواری می‌توانست بیرون را ببیند، و علاوه بر این‌ها، به جز نیم‌تنه مجللی که روی زره‌ها به تن کرده بود، سپری در دست داشت که قد آن از خودش بلندتر بود و نیزه‌ای که اگر آدم با آن کمی دور خردش می‌چرخید با همکارانش برخورد می‌کرد، و بر اسبی سوار بود که زیر زره فلزی مخصوصی که بر او پوشانده بودند به کلی

ناپدید شده بود.

وانگهی حتی علاقه به انتقام گرفتن از امیر ایزوآر بابت مرگ پدرش مثل گذشته شدید نبود. کاغذهایی از پوست آهو به او نشان داده بودند که در آن، محل استقرار هر گروه و دستورهای لازم برای نبرد بزایش شرح داده شده بود:

"وقتی شیپور به صدا درآمد، مستقیم به جلو اسب می تازی و نیزه‌ات را به حالت افقی نگه می داری تا از بدن دشمن بگذرد. امیر ایزوآر همیشه در این جناح از سپاهش می جنگد، اگر مسیرت را عوض نکنی، به طور قطع با او برخورد می کنی... مگر این که همه سپاه دشمن عقب نشینی کند، چنین چیزی معمولاً در نخستین برخورد هرگز پیش نمی آید. آه، این را هم باید یادآور شویم که تو اگر موفق نشوی او را به سیخ بکشی، ناراحت نباش، همسایه‌ات این کار را خواهد کرد".

در چنین صورتی قضیه برای رنبو هیچ جالب نبود.

علامتی که مشخص می کرد نبرد آغاز شده سرفه بود. رنبو از دور ابر بزرگ زردرنگی را دید که جلو می آمد، بعد ابر دیگری از زمین به هوا برخاست: ارتش مسیحی‌ها هم حالا چهار نعل به جلو می تاخت. رنبو شروع کرد به سرفه؛ همه ارتش امپراتوری که در زره‌اش فرو رفته بود سرفه می کرد، و به این شکل سرفه کنان و خرناس کشان به سوی ارتش دشمن و سرفه‌های آن می شتافت. دو ابر به هم پیوست: سراسر دشت پر شد از طنین برخورد نیزه‌ها و شمشیرها با سپرها.

ضربه استادانه طی اولین برخورد این نبود که دشمن با نیزه به سیخ کشیده شود (چون اگر نیزه با سر حریف برخورد می کرد، خیلی امکان

داشت بشکنند، و کسی چه می‌داند، به علت چنین برخوردی ممکن بود آدم با دماغ توی گرد و خاک روی زمین فرو رود... بلکه به زیرانداختن حریف از اسب بود. و بهترین کار این بود که نیزه میان زین و نشیمن‌گاه دشمن فرو رود، هوپ، و آن هم درست موقع اسب تاختن، این کار همیشه با موفقیت رو به رو نمی‌شد: نیزه‌ای که نوک آن به این ترتیب رو به پایین گرفته می‌شد، ممکن بود با مانعی برخورد کند، یا حتی در زمین فرو رود، در نتیجه به حالت اهرم درآید و خود شما را با قدرت یک منجنیق از روی زین به هوا بلند کند. بر اثر برخورد صف‌های اول، گویی جنگجویان به نیزه‌هاشان چسبیده باشند به پرواز در می‌آمدند. به علاوه بر اثر وجود نیزه‌های لعنتی‌شان هرگونه جا به جایی جانبی مشکل بود: چون اگر کمی می‌چرخیدند، همان اندازه که ممکن بود نیزه‌شان در تن دشمن فرو رود، امکان داشت خودی را از پا درآورد. آن وقت جنگ مغلوبه می‌شد و هیچ‌کس از هیچ چیز سر در نمی‌آورد. وقتی سواران زیده با شمشیرهای آخته و به تاخت از راه می‌رسیدند، موقعیت برای آن‌ها مساعد بود و با شمشیرهای دو دم بهن‌شان، نفرات سپاه مقابل را از دم تیغ می‌گذراندند.

یک لحظه بعد قهرمانان دو سپاه رو در روی هم قرار می‌گرفتند و سپرها به هم برخورد می‌کرد. آن وقت زمان نبرد تن به تن فرا می‌رسید. ولی از آن‌جا که زمین پوشیده شده بود از آهن‌پاره‌ها و جسد سربازان به دشواری می‌شد راهی باز کرد: بنابراین چون نفرات موفق نمی‌شدند به یکدیگر دست یابند، فحش دادن‌ها و ناسزاگفتن‌ها آغاز می‌شد. در این مرحله آنچه اهمیت داشت، نوع و میزان تندی توهین‌ها بود، چون بر حسب این‌که توهین مرگبار، خونین، چشم‌نپوشیدنی، یا متوسط و ناچیز می‌بود، مقابله به مثل‌های گوناگونی لازم می‌شد، گاهی هم کینه‌هایی تسکین‌ناپذیر بود که به نسل‌های بعد انتقال می‌یافت. مسئله مهم این بود که خوب بفهمند چه فحش‌هایی داده شده است، موضوعی که بیشتر

وقت‌ها میان مسیحیان و عرب‌ها که به زبان‌های گوناگون حرف می‌زدند مشکل ایجاد می‌کرد؛ اگر یک وقت توهینی نامفهوم رد و بدل می‌شد تکلیف چه بود؟ چاره‌ای نبود جز این‌که فحش تا آخر عمر به بهای از دست دادن حیثیت، در دل شخص بماند. به همین دلیل، در این مرحله از نبرد مترجم‌ها شرکت می‌کردند، گروهی افراد سریع و چابک که بر اسب‌های کوچک اندام و بامزه‌ای سوار بودند، این‌جا و آن‌جا می‌دویدند، در حین عبور هر فحشی را که می‌شنیدند، بی‌درنگ برای طرف مقابل و به زبان خودش ترجمه می‌کردند:

- خر بی‌شعور

- گه مکس.

- مشرک پست فطرت! برده! کثافت، مادر ج... فضله!

بنا به قراری ضمنی، هیچ یک از دو طرف به جان مترجم‌ها آسیبی نمی‌رساندند. وانگهی آن‌ها مثل باد سریع حرکت می‌کردند، و اگر در آن معرکه، جنگجویی سنگین وزن میان آن‌همه آهن‌آلات را که بر اسبی تنومند سوار بود نمی‌شد از پا درآورد، به طریق اولی این چابک‌سواران سریع را هم نمی‌شد کشت. خوب، بالاخره جنگ جنگ است و گاهی هم اتفاق می‌افتاد که یکی از آن‌ها جانش را بر سرانجام مأموریتش از دست می‌داد. ولی از همه چیز گذشته، این مردان حيله‌گر که فقط فحش مادر ج... را به دو یا سه زبان بلد بودند، برای هیچ و پوچ جان‌شان را به خطر نمی‌انداختند. در میدان جنگ، اگر شخصی کمی تردست باشد، همیشه چیزی برای به چنگ آوردن وجود دارد، به ویژه اگر آدم به موقع برسد، پیش از این‌که پیاده نظام سر برسد، که سر راهش همه چیز را می‌چاپد.

برای غنیمت جمع کردن، پیاده نظام که بر اسب سوار نیست رودست ندارد؛ فقط سوارها که روی اسب به آن‌ها تسلط دارند، به موقع می‌رسند، با دسته چوبی نیزه‌شان ضربه‌ای به آن‌ها می‌زنند و غنیمت را می‌ربایند.

باید یادآوری کنیم غنیمتی که در این‌گونه جاها به دست می‌آید، آن چیزی نیست که از مرده‌ها گرفته می‌شود، چون لخت کردن یک جسد کاری است که تمرکزی استثنایی لازم دارد. نه، فقط اشیای گم‌شده به غنیمت گرفته می‌شود. سربازان با ولع عجیبی انواع لوازم و اشیای فرسوده را با خود به میدان نبرد می‌برند، و پس از اولین موج حمله، زمین پر می‌شود از این اشیای عجیب و غریب. از آن پس دیگر نبرد چه اهمیتی دارد؟ همه می‌جنگند، بله، با خشم و خروش، ولی فقط برای جمع کردن این خرده‌ریزها، و شب که فرا می‌رسد، پس از برگشتن به اردوگاه، به مبادله آن‌ها می‌پردازند، سخت چانه می‌زنند. این را به من بده، تا آن را به تو بدهم: در واقع همه این اشیای همان‌هایی هستند که دست به دست می‌شوند از اردوگاهی به اردوگاه دیگر، از هنگی به هنگ دیگر در همان اردوگاه: ولی جنگ در حقیقت و از همه چیز گذشته، آیا هنر دست به دست گشتن همین اشیای نیست که هر بار قراضه‌تر می‌شود؟

رنبو دریافت که قضایا به شکلی جز آنچه برایش پیش‌بینی کرده بودند اتفاق می‌افتد. نیزه به دست، سراپا لرزان از شدت ناشکیبایی به جلو تاخته بود: دو ارتش سرانجام می‌رفتند که با هم درگیر شوند! درگیر شدن، که البته درگیر شدند... فقط همه چیز به ظاهر طوری حل و فصل شد که هر سوار توانست از فاصله‌ای که میان دو سوار دشمن وجود داشت بگذرد، بی آن‌که حتی آن‌ها را با نیزه‌اش لمس کرده باشد. چند لحظه‌ای همگی به تاختن در جهتی که پیش گرفته بودند، در حالی که متقابلاً پشت به هم داشتند، ادامه دادند؛ سپس هر دو ارتش عقب‌گرد کردند و سعی کردند با هم درگیر شوند. ولی دیر شده بود، آن جوش و خروش اولیه از

بین رفته بود: در این شلوغی و ازدحام چگونه می شد امیر مورد نظر را پیدا کرد؟ رنبو، با عربی خشک و لاغر، مثل یک ماهی ارنگه دودی، سپر به سپر درگیر شد. به نظر نمی آمد هیچ یک حال و حوصله این را داشته باشد که راه را برای حریف باز بگذارد؛ آن دو همدیگر را با سپرهاشان هل می دادند، و در همان حال اسب هاشان روی دو پا به هوا بلند شده بودند.

حریف او که چهره ای چون سنگ داشت غرولندکنان چیزی گفت.
رنبو فریاد زد: "مترجم! این مرد چه می گوید؟"
تاختی سریع شنیده شد و بی درنگ یکی از این به درد نخورها در صحنه حاضر شد.

- می گوید باید بگذارید عبور کند.

- نه، به هیچ وجه.

مترجم ترجمه کرد؛ خصم اصرار ورزید.

- می گوید به هر قیمتی شده باید بگذرد... موضوع انجام وظیفه است؛

اگر جز این باشد، جنگ جریان طبیعی خود را طی نخواهد کرد...

- خیلی خوب، می گذارم برو، ولی به این شرط که به من بگوید محل

امیرش ایزوآر کجاست!

سرباز دشمن به تپه ای اشاره کرد و با فریاد کلماتی را ادا کرد. و مترجم:

- آن جا، طرف چپ خودتان، بالای آن برجستگی.

رنبو سر اسبش را برگرداند و به تاخت از آن جا دور شد.

امیر که بالاپوش سبزی به تن داشت، افق را بررسی می کرد.

- مترجم!

- من این جایم.

- به او بگو که من پسر مارکی دو روسی یون هستم و آمده‌ام انتقام خون پدرم را از او بگیرم.

مترجم ترجمه کرد. امیر دستش را با انگشتان به هم پیوسته در هوا بلند کرد.

- می‌گویند پدرت کی بوده است؟

- پدرم کی بوده؟ این آخرین توهین تو خواهد بود.

رنبو شمشیرش را کشید؛ امیر هم همین کار را کرد. امیر جنگجوی مهبیی بود و پسر جوان داشت در موقعیت خطرناکی قرار می‌گرفت، که همان سرباز چند لحظه قبل که صورتی مثل سنگ داشت نفس‌زنان وارد معرکه شد و کلماتی را ادا کرد.

مترجم با شتاب ترجمه کرد: "دست از مبارزه بکشید، آقایان. مرا بیخشید، اشتباه کرده‌ام: امیر ایزوآر روی تپه طرف راست است. این یکی امیر عبدل است."

- متشکرم، شما آدم شرافتمندی هستید.

پس از ادای این کلمات، رنبو اسبش را کنار کشید، با شمشیر به امیر عبدل ادای احترام کرد و به تاخت به سوی تپه مقابل شتافت.

هنگامی که به امیر ایزوآر گفته شد او پسر مارکی است، گفت: "خوب، که چی؟" و مترجم ناچار شد چندین بار حرفش را از نزدیک در گوش او تکرار کند.

سرانجام سری تکان داد و شمشیرش را از نیام بیرون کشید. رنبو خودش را روی او انداخت. ولی در حینی که شمشیرهای شان با هم درگیر شده بود، شک به سراغش آمد: آیا این مرد واقعاً ایزوآر است؟ جوش و خروش جنگجویی‌اش کمی تخفیف یافته بود. آن وقت درصدد برآمد با تمام قدرت به او ضربه بزند، ولی هر قدر بیشتر به او حمله می‌کرد،

اطمینانش نسبت به هویت خصم کمتر می شد. این بی اطمینانی کم مانده بود به قیمت جاننش تمام شود. در همان حال که حریف با شمشیرش ضربه های شدیدتر و سریع تر به او وارد می کرد، ناگهان در کنارشان غوغایی به پا شد. افسری از سپاه دشمن که در موقعیت حساسی قرار گرفته بود، ناگهان کمک طلبید. حریف رنبو بی درنگ سپرش را به معنی مهلت خواستن بلند کرد و چیزی را با فریاد گفت.

رنبو از مترجم پرسید: "چی گفت؟"
گفت: "بله، امیر ایزوآر، الساعه عینکت را می آورم."
- آه، پس این شخص که با او می جنگیدم ایزوآر نیست.
حریفش گفت: "من عینک دار امیر ایزوآر هستم. این عینک، ای مرد رومی، وسیله ای است که شما هنوز با آن آشنا نیستید، شیشه هایی است که دید چشم را تقویت می کند. ایزوآر که چشم های ضعیفی دارد ناچار است در نبرد آن را به چشم بگذارد؛ ولی چون وسیله ای شکستنی است، در هر درگیری، یکی از آن ها را از دست می دهد. من مأمورم عینک دیگری برایش تهیه کنم. بنابراین لطفاً نبرد را متوقف کنید: چنان نزدیکین است که بدون عینک کاری از پیش نخواهد برد."

رنبو که از سر خشم از خودش می پرسید این یکی را از پا درآورد، یا به سراغ ایزوآر واقعی برود، فریاد زنان گفت: "آه، آه، پس تو عینک دار هستی!" ولی قاعده جنگ حکم می کرد که آدم برود با دشمنی که جلو پایش را هم نمی دید درگیر شود.

مرد حامل عینک با پافشاری گفت: "باید بگذارید بروم، چون قواعد جنگی حکم می کند که ایزوآر باید در سلامت کامل باشد؛ باری اگر عینک نداشته باشد، بیچاره کارش ساخته است."

بعد ضمن این که شیشه های ارزشمند را سر دست گرفته بود،

فریاد زنان گفت: "الان، الان، عینک تان را می آورم."

رنبو غرید: "نه!" و با شمشیرش شیشه‌های عینک را خرد کرد.

در همان لحظه ایزوآر، انگار صدای شکستن شیشه‌های عینک علامت نابودی‌اش باشد، با ضربه نیزه یکی از سربازان مسیحی از پای درآمد.

حمل‌کننده عینک گفت: "از این پس چشم‌هایش برای دیدن حوری‌های بهشتی دیگر احتیاج به عینک‌های من ندارد."
به اسبش مهمیز زد و از معرکه دور شد.

جسد امیر از روی زین پایین افتاده بود و پاهایش در رکاب مانده بود. اسبش او را کشان‌کشان به دنبال خود آورد تا رسید نزدیک رنبو.

مرد جوان باورش نمی‌شد ایزوآر آن‌جا جلو پایش روی زمین افتاده باشد: احساس‌های متضادی او را آشفته می‌کرد: به شادی این‌که می‌توانست ادعا کند انتقام پدرش را از قاتل او گرفته است، شکی می‌آمیخت: آیا کشتن یک امیر یا شکستن عینکش می‌توانست انتقامی مناسب باشد؟ حالتی از پریشانی نیز ناشی از این واقعیت که از دغدغهای که تا کنون رهنمون او بوده خلاص شده است، بر او چیره شد. ولی این پریشان‌حالی لحظه‌ای بیشتر به طول نیانجامید. پس از آن جز احساس سبکباری بی‌تصورناپذیر چیز دیگری در خود نیافت: او آن‌جا بود، در قلب کارزار، خلاص شده از شر این اندیشه مزاحم، اکنون می‌توانست اسب بتازد، اطرافش را نگاه کند و بجنگد؛ احساس می‌کرد پاهایش بال در آورده است.

از آن‌جا که تاکنون سخت مجذوب طرح کشتن امیر بود، نتوانسته بود

هیچ توجهی به سازمان نبرد داشته باشد؛ یا دقیق‌تر بگوییم، به فکرش نرسیده بود که امکان دارد در این مورد سازمانی در کار باشد. همه چیز برایش نامنتظر می‌نمود؛ فقط در حال حاضر بود که ظاهراً هیجان و وحشت به سراغش آمده بود. زمین از اجساد پوشیده شده بود. این جسد‌ها همگی به علت داشتن زره با حالت‌های عجیبی روی زمین قرار گرفته بودند. بر حسب طرز افتادن زره یا بازوبند و سایر قطعات فلزی که بر تن افراد بود، گاه پا یا بازویی از میان این توده بیرون آمده و رو به آسمان راست ایستاده بود. بعضی جاها، زره‌های سنگین جسد‌ها از هم شکافته و روده‌هاشان بیرون ریخته بود، به نحوی که می‌شد گمان کرد این زره‌ها حامل بدن کامل آدم‌ها نبود، بلکه پر شده بود از روده که در نتیجه به وجود آمدن کوچک‌ترین شکافی از آن بیرون می‌زد. این مناظر خونین رن‌بو را رنج می‌داد: آیا فراموش کرده بود آنچه به این پوسته‌های فلزی قدرت و تحرک می‌داد خون گرم آدم‌ها بود؟ برای همه به جز یکی... یا شاید هم این‌طور به نظرش می‌رسید که سرشت اثیری شوالیه سفید زره به همه افراد ارتش سرایت کرده بود؟

از هر دو آن‌ها متألم شد. در آتش برخورد با افراد زنده می‌سوخت، حتی اگر از افراد دشمن می‌بود.

به دره کوچک و خلوتی رسید: در اطرافش جز جسد‌هایی که همه جا پخش بود چیزی دیده نمی‌شد و بالای این جسد‌ها، ابری از مگس‌ها در پرواز بود. نبرد می‌بایست فروکش کرده باشد، یا اگر هم ادامه داشت در آن سوی تپه بود. رن‌بو ضمن بررسی اطراف اسب می‌راند. عجب، صدای سُم اسبی به گوشش رسید: ناگهان هیکل اسب سواری بر نوک تپه ظاهر

شد. ولی او یکی از سواران دشمن است! مرد نگاهی سریع به اطراف می‌کند، دهانه اسبش را می‌کشد و به تاخت دور می‌شود. رنبو هم اسبش را برای تعقیب او به تاخت وا می‌دارد. به بالای تپه که می‌رسد، سوار دشمن را می‌بیند که آن پایین توی علف‌ها اسب می‌تازد، و گه‌گاه میان بوته‌های فندق وحشی از نظر ناپدید می‌شود. اسب رنبو مثل تیر سریع می‌رود: انگار دنبال موقعیت می‌گردد تا کمی سرعت بگیرد، و اما صاحبش سخت خوشحال است: سرانجام زیر این پوسته بی حرکت زره‌ها، به هر حال مردی وجود دارد، مردی واقعی، و یک اسب، اسبی واقعی! سوار دشمن به طرف راست می‌پیچد، چرا! رنبو در حال حاضر مطمئن است که به او خواهد رسید. ولی ناگهان از طرف مقابل و از پشت یک برجستگی، سوار دیگری بیرون می‌جهد و راه را بر او می‌بندد. دو سوار دشمن بر می‌گردند و به او حمله می‌کنند. در واقع این دامی بیش نبوده، رنبو شمشیرش را بالا می‌برد و ضمن گفتن "پست فطرت‌ها!" به سوی آن‌ها هجوم می‌برد.

یکی از سوارها به او رسیده است: با کلاهخود دو شاخش قیافه زنبور درشتی را دارد. مرد جوان حمله او را دفع می‌کند و با پهنای شمشیرش به سپر حریف می‌کوبد، ولی اسب دشمن جا خالی می‌دهد، سوار اولی که گولش زده حالا کنارش قرار گرفته است: رنبو ناچار می‌شود شمشیر و سپرش را در آن واحد به کار بگیرد و با ضربه‌های محکم زانو به پهلوهای اسبش، حیوان را مجبور می‌کند گاه به این و گاه به آن خصم رو کند.

- پست فطرت‌ها!

فریاد می‌زند، خشمش واقعی است و نبرد هم نبردی واقعی و بی‌رحمانه، و فرسایش نیرویش در ایستادگی برابر دو دشمن در آن واحد، درست همان سستی و بی‌حالی‌یی است که تا مغز استخوان نفوذ می‌کند. رنبو اکنون که مطمئن شده دنیا وجود دارد، امکان دارد کشته شود، مردن

درست در این لحظه آیا تا این حد غم‌انگیز است؟ خودش هم نمی‌داند. دو سوار دشمن به او هجوم می‌آورند. رنبو کمی عقب می‌نشیند. قبضه شمشیرش را محکم گرفته، انگار به دستش چسبیده است، اگر آن را از دست بدهد مرگش حتمی است.

باری، در حینی که کاملاً به تنگنا افتاده، صدای تاخت اسبی را می‌شنود. با این صدا که شبیه نواختن طبل است، دو سوار دشمن، با موافقتی ضمنی عقب می‌نشینند. حالا آن‌ها هستند که ضمن پناه‌گرفتن پشت سپرهاشان عقب‌نشینی می‌کنند. رنبو بر می‌گردد: در کنارش سواری را می‌بیند که نشانه‌های سپاه مسیحیان را بر خود دارد، و روی زرهش لباس گشادی پوشیده به رنگ آبی روشن، دسته‌ای پَر بلند به همان رنگ بالای کلاه خودش در اهتزاز است. سوار چابک و سریع، با نیزه سبکش، دو سوار دشمن را از خود دور نگه می‌دارد.

اکنون رنبو و سوار ناشناس که دائماً نیزه‌اش را می‌چرخاند، پهلو به پهلو هم قرار گرفته‌اند. یکی از دو سوار دشمن، با حيله سعی می‌کند نیزه را از چنگ او درآورد. ولی شهسوار آبی‌پوش، درست در همان لحظه نیزه‌اش را به گیره مخصوص آویزان می‌کند و شمشیرش را به دست می‌گیرد. خود را می‌اندازد روی سوار دشمن و جنگ تن به تن آغاز می‌شود. رنبو که می‌بیند نجات‌دهنده ناشناسش با چه چابکی شمشیر می‌زند، همه چیز را از یاد می‌برد. برای لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ایستد و تماشا می‌کند. پس از یک دقیقه او نیز به سوی سوار دیگر هجوم می‌برد و با سپرش ضربه محکمی به او می‌زند.

به این ترتیب، در کنار سوار آبی‌پوش به مبارزه ادامه می‌دهد. هر بار که دشمن، پس از حمله‌ای بی‌ثمر، چند قدمی پس می‌نشیند، رنبو و سوار ناشناس در تعویضی سریع، با حریف دیگر دست و پنجه نرم می‌کنند؛ با این شیوه، دشمن را در برابر مهارت‌های گوناگون خود انگشت به دهان

می‌گذارند. جنگیدن با همراهی کنار خود خیلی زیباتر از تنها جنگیدن است. به همدیگر قوت قلب و آرامش خاطر می‌دهند. احساس داشتن یک دشمن در پیش رو و یک دوست در کنار خود، احساس گرم و لذت‌بخشی می‌شود.

رنبو اغلب برای این‌که قوت قلبی پیدا کند؛ با سوار ناشناس حرف می‌زند ولی سوار ساکت می‌ماند. مرد جوان در می‌یابد که هنگام نبرد بهتر است نفسش را ذخیره کند و با حرف زدن آن را از دست ندهد، بنابراین او نیز سکوت می‌کند. با این همه، از این‌که صدای نجات‌دهنده‌اش را نشنیده ناراضی است.

مبارزه پی‌گیرتر شده است. حالا سوار آبی‌پوش حریفش را از اسب به زیر می‌کشد: دشمن شکست خورده پا به فرار می‌گذارد. سوار دیگر به رنبو هجوم می‌آورد، ولی در این حمله شمشیر عربی‌اش می‌شکند؛ آن وقت سوار از بیم اسیر شدن سر اسبش را بر می‌گرداند و به نوبه خود فرار می‌کند.

رنبو به نجات‌دهنده‌اش می‌گوید: "برادر، خیلی متشکرم، تو جانم را نجات دادی!"

نقاب کلاهخودش را بالا می‌زند و دستش را به سوی سوار ناشناس دراز می‌کند.

- اسمم رنبو است، از خانواده روسی یون.

سوار آبی‌پوش همچنان ساکت می‌ماند. نه نامش را می‌گوید، نه دستی را که رنبو به سویش دراز کرده می‌فشرد و نه چهره‌اش را نشان می‌دهد. رنبو از ناراحتی سرخ می‌شود.

- چرا جوابم را نمی‌دهی؟

آن وقت سوار ناشناس ناگهان سر اسبش را بر می‌گرداند و به تاخت دور می‌شود.

-ای شوالیه، جانم را مدیون تو باشم یا نه، این حرکت تو برایم بدترین توهین هاست!

رنبو هر قدر بخواهد می تواند فریاد بکشد، ولی شهسوار آبی پوش اکنون کاملاً دور شده است.

رنبو میان چند احساس گیر کرده است: احساس حق شناسی نسبت به حامی ناشناس، رفاقت ایجاد شده طی نبرد، خشم در برابر رفتار توهین آمیز و نامنتظر او، کنجکاوی برانگیخته شده در برابر این معما، و سرانجام کین و عنادی که پس از پیروزی در نبرد فروکش کرده است. حالا بی درنگ در جست و جوی موقعیتی تازه بر می آید و به اسبش مهمیز می زند تا دنبال سوار ناشناس بشتابد و دائماً تکرار می کند: "هر که باشی، تاوانش را به من خواهی داد!"

ولی هر قدر مهمیز می زند، اسب از جایش تکان نمی خورد. دهانه را محکم می کشد، پوزه اسب پایین می افتد. روی رکاب بلند می شود، او را تکان می دهد: حیوان این طرف و آن طرف می شود، انگار اسبی چوبی است. مرد جوان پیاده می شود، زره آهنی اسب را از سرش بر می دارد و می بیند چشمش را پرده ای سفید پوشانده: اسبش مرده است. نوک شمشیر دشمن از شکاف میان دو تیغه زره گذشته و قلب او را شکافته بود. اگر این استوانه های آهنی، دست ها و پاها و پهلوهایش را نپوشانده و او را مثل این که بر جا میخکوب شده باشد سفت و سخت نگه نداشته بود، مدت ها پیش به زمین درغلتیده بود. بی صبری رنبو بر اثر اندوه از دست دادن این اسب وفادار و شجاع که پس از انجام وظیفه صادقانه به او به این شکل به حالت ایستاده مرده بود، لحظه ای چند فروکش کرد. دست هایش را دور گردن اسب انداخت که مثل مجسمه بی حرکت بر جا مانده بود و پوزه سردش را بوسید. سپس بر خود مسلط شد، اشک هایش را سترد و به حالت دو از آن جا دور شد.

ولی کجا برود؟ در طول کوره راهی دشوار می‌دوید، در حاشیه سیلاب‌روای که میان دو شیب پوشیده از درخت ایجاد شده بود. دیگر اثری از نبرد دیده نمی‌شد. رد پای سوار ناشناس را گم کرده بود. بی‌هدف جلو می‌رفت، می‌دانست دیگر او را پیدا نخواهد کرد، و به این امر تسلیم شده بود، هر چند باز هم برای خود تکرار می‌کرد: "برو، دوباره همدیگر را خواهیم دید، حتی اگر لازم باشد برای این کار تا آن سر دنیا بروم!"

در حال حاضر آنچه در این نیمروز مرطوب عذابش می‌داد، تشنگی بود. در حین نزدیک شدن به کناره تند آب، صدای تکان خوردن شاخه‌ها را شنید. اسبی را دید که افسار بلندش به درخت فندقی بسته شده بود، قطعات زره آهنینش در اطرافش روی زمین ریخته بود و داشت میان علف‌ها می‌چرید. جای تردیدی نبود؛ این اسب متعلق به جنگجوی اسرارآمیز بود، صاحبش نباید خیلی از آن‌جا دور شده باشد. رنبو میان بوته‌های خاردار به جست و جوی او پرداخت.

رسید کنار آب، از میان علف‌ها سرک کشید: جنگجوی ناشناس آن‌جا بود. سر و بالاتنه‌اش را هنوز زره و جوشن و کلاهخود، مثل پوسته‌ای نفوذناپذیر پوشانده بود، ولی ران‌بندها، زانوبندها و ساق‌بندهایش را درآورده بود، به نحوی که از کمر به پایین برهنه بود، و به این شکل با پاهای برهنه میان صخره‌های تند آب جست و خیز می‌کرد.

رنبو باورش نمی‌شد و چشم‌هایش را می‌مالید: این پایین‌تنه برهنه متعلق به یک زن بود، با شکم صاف و پاهای لاغر و کشیده یک دوشیزه. این پایین‌تنه زنانه (و بالاتنه پوشیده در زره، اکنون ظاهری مسخره و غیرانسانی‌تر پیدا کرده بود) روی خودش چرخید، محل مناسبی را

جستجو کرد، پاها را در دو طرف باریکه آبی گذاشت، زانوها را کمی خم کرد، دست‌های پوشیده در زره فولادیش را روی آن‌ها تکیه داد، سرش را کمی جلو برد، پایین تنه‌اش را کمی به عقب متمایل کرد، و با آسودگی و شکوهمندی تمام شروع کرد به ادرار کردن. دختر جوانی بود با بدنی پر طراوت و خلق و خویی آرام. رنبو بی‌درنگ به یک دل نه، به صد دل عاشقش شد.

دختر جوان جنگجو رفت به طرف تند آب، به سرعت خودش را شست، کمی به خود لرزید و با پاهای برهنه و سرخ‌شده‌اش جست و خیزکنان به طرف علفزار آمد. در آن موقع بود که رنبو را که از میان بوته‌ها به او چشم دوخته بود، غافلگیر کرد.

فریاد زنان به زبان آلمانی گفت: "خوک کثیف!"

خنجری از کمرش بیرون کشید و آن را به سوی رنبو پرتاب کرد: ولی نه با حرکت دقیق و حساب‌شده زنی جنگجو که در به کارگیری انواع سلاح‌ها ورزیده است، بلکه با واکنش خشم‌آلود زنی از کوره در رفته که هر چه دم دستش برسد، بشقابی، برسی، یا هر چیز دیگری را به سر مردی که مزاحمش شده پرتاب می‌کند.

ولی این حرکت مانع از این نشد که خنجر با فاصله یک موزاز کنار پیشانی رنبو بگذرد. پسر جوان وحشت‌زده عقب نشست. ولی لحظه‌ای بعد، در آتش علاقه معرفی کردن خودش به او و ابراز عشق آتشینش، به هر ترتیبی که شده، می‌سوخت. صدای تاخت اسبی را شنید؛ به سوی علفزار دوید؛ اسب دیگر آن‌جا نبود، جنگجوی اسرارآمیز ناپدید شده بود. خورشید داشت غروب می‌کرد: فقط آن وقت بود که دریافت روز کاملاً به پایان رسیده است.

خسته و کوفته، پاکشان به اردوگاه برگشت؛ بر اثر رویدادهایی که پیش آمده بود، گیج تر از آن بود که احساس خوشحالی کند، و خوشحال تر از آن بود که بتواند بفهمد رنج دیروز را با رنج امروز که جگرسوزتر است، عوض کرده است.

- می دانید، من بازی را برده ام، انتقام پدرم را گرفتیم... ایزوآر، خوب دیگر، در جنگ کشته شد... من... من ...

ولی گزارشش مغشوش و شتاب زده بود، عجله داشت برود سر مطلبی دیگر.

- ... خوب، داشتیم می جنگیدم، دو تا حریف پیش رو داشتیم، ناگهان شوالیه ای به کمکم آمد...

پس از آن دریافتیم او یک سرباز نیست، یک زن است، زیبا، چقدر هم زیبا... چهره اش نمی دانم چه شکلی بود، آن را ندیدم، بالاپوش آبی روشنی روی زرهش پوشیده بود...

- ها! ها! ها!

هم چادرهایش زدند زیر خنده. آن ها سخت مشغول مرهم مالیدن روی کبودی های سینه و بازوان شان بودند، هر بار که قطعه ای از زره را از تن شان بیرون می آوردند، بوی تند عرق بدن شان با بوی مرهم می آمیخت. برادامانت^۱ را می گوید، می فهمید، این جوانک به برادامانت دلبسته است، انگار او نیاز به جوانک هایی مثل تو دارد! او با ژنرال ها روی هم می ریزد و یا با مهترهای اسطبل. این بزماده را، اگر دنبالش بروی، با کمی نمک هم می توانی به چنگ بیاوری!

رنبو ندانست چه جوابی بدهد. از چادر بیرون رفت؛ خورشید غروبگاهی سرخ فام بود. تا همین دیروز با دیدن خورشید در حال غروب

کردن، از خودش می‌پرسید:

"فردا غروب کجا خواهم بود؟ آیا از این آزمون دشوار موفق بیرون خواهم آمد؟ آیا اطمینان پیدا خواهم کرد که یک مرد هستم و توانسته‌ام بر زمینی که روی آن راه می‌روم، اثری از خود به جا بگذارم؟"

و حالا غروب خورشید این فردا را جلو چشم داشت؛ در حال حاضر، اولین آزمون‌ها پس از گذراندن شدن، دیگر به حساب نمی‌آمد، و آزمون‌های جدیدی که در برابرش قد افراشته بود، نامنتظر و ترسناک می‌نمود، فقط با گذراندن آن‌ها می‌توانست اطمینان خاطری را به دست آورد، که لازم داشت. درگیر با این دودلی دوست داشت با کسی درددل کند: با شوالیه سفیدزره، تنها کسی که به نظرش می‌آمد حرف او را درک خواهد کرد، بی آن‌که بتواند دلیلش را حتی برای خودش توضیح دهد.

آشپزخانه صومعه زیر اتاق من قرار دارد. در حین نوشتن، صدای به هم خوردن ظرف‌های مسی به گوشم می‌رسد: خواهرانی که عهده‌دار کارهای دشوار خانگی هستند، دارند ظرف‌های غذای ناچیزمان را می‌شویند. مادر روحانی مدیرهٔ دیر، کاری متفاوت برای من تعیین کرده و آن نوشتن این تاریخچه است؛ ولی همهٔ کارهای صومعه که برای رسیدن به یک هدف تنظیم شده - رهایی جان‌ها - کاری مشترک و یکنواخت بیش نیست. دیروز داشتم صحنهٔ نبرد را شرح می‌دادم، و با شنیدن سر و صدای به هم خوردن ظرف‌ها که از آشپزخانه به گوش می‌رسید، گمان کردم صدای برخورد نیزه‌ها را به سپرها و زره‌ها و طنین اصابت شمشیرها را به کلاهخودها می‌شنوم. از انتهای حیاط خلوت صومعه صدای چرخ‌نخ‌ریسی خواهرهای ریسنده تا این‌جا می‌رسید، ولی آنچه من می‌شنیدم، صدای سُم اسب‌ها بود که چهار نعل می‌تاختند: به این ترتیب آنچه گوش‌هایم می‌شنید، چشم‌های نیمه‌بسته‌ام به تصویر می‌کشید، و لب‌های ساکت‌م آن‌ها را به کلمات تبدیل می‌کرد و قلمم روی کاغذ سفید می‌دوید، می‌دوید تا آن‌ها را به هم پیوند دهد.

هوا امروز سنگین‌تر است، بوی کلم غلیظ‌تر و روح سهل‌انگارتر...

سر و صدای ظرف‌های مسی آشپزخانه، چیزی جز دیگ‌های ارتش فرانسه را در خاطر مجسم نمی‌کند: جنگجویان را می‌بینم جلو دیگ‌های بزرگ جوشان ایستاده‌اند، صدای به هم خوردن یقلاوی‌ها، برخورد قاشق‌ها با ظرف‌ها، تصادم کفگیرها با لبه دیگ‌ها، صدای دیگ‌های خالی که ته آن‌ها را می‌تراشند، بی‌وقفه به گوشم می‌رسد، در هنگ‌های گوناگون که متعلق به ایالت‌های گوناگون‌اند، چشم‌انداز یکی است و بوی غذا یکسان.

اگر قرار باشد قدرت یک ارتش، با هیاهویی که به پا می‌کند اندازه‌گیری شود، سربازان فرانسه هنگام دریافت غذا بی‌شک در اوج قدرت‌اند. سر و صدا در سراسر دشت و دره‌ها، تا دور دست‌ها می‌رود، تا با هیاهویی که از دیگ‌های ارتش دشمن به گوش می‌رسد بیامیزد. دشمن نیز در همان ساعت سعی می‌کند آش کلمی نفرت‌انگیز به نفرتش بدهد. سر و صدای نبرد دیروز کمتر از این کرکننده بود، و به ویژه کمتر تهوع‌آور.

خوب، من ناچارم قهرمانان داستاتم را در اطراف دیگ‌های آش گرم هم بیاورم. آزیلوف را می‌بینم که از میان جمع جلو می‌آید، روی دیگی خم می‌شود، از بوی آن هم به هیچ وجه ناراحت نیست، دارد آشپزهای هنگ اوورنی^۱ را مواخذه می‌کند. در این میان، رنبو جوان دوان دوان سر می‌رسد، بی آن‌که نفس تازه کند، می‌گوید: "آه شوالیه، بالاخره شما را پیدا کردم! می‌دانید من خیلی آرزو دارم فرمانده بشوم. دیروز، در نبرد... خدای بزرگ چه معرکه‌ای. خوب، من انتقامم را گرفتم... و بعد توانستم بگریزم، آن‌ها دو نفر بودند! مرا به کمین‌گاه کشاندند! آن وقت، می‌دانید که...

خلاصه اکنون می‌دانم جنگ یعنی چه. دلم می‌خواهد در نبرد آینده، خطرناک‌ترین موضع‌ها را به من واگذار کنند، یا به مأموریتی اعزام بشوم که برایم افتخارآفرین باشد، برای حفظ منافع دین مقدس‌مان، نجات زن‌ها، معلول‌ها، سالخورده‌ها، مردمان بی‌دفاع ... شما باید بتوانید به من بگویید...".

آزیلوف پیش از این که پاسخی به او بدهد، لحظاتی چند پشت به او باقی ماند. از این که کسی در حین انجام وظیفه مزاحمش شده ناراحت بود و مصمم بود این ناراحتی را نشان بدهد. سپس به طرف مرد جوان برگشت و گفتار روان و محکمی را آغاز کرد که لذت چیره شدن سریع بر پرسش مورد نظر در آن کاملاً پیدا بود، پرسشی که بدون زمینه قبلی طرح شده بود و او داشت آن را کالبدشکافی می‌کرد.

- بنا به آنچه تو می‌گویی مرد جوان، این طور به نظر می‌آید که فکر می‌کنی اصیل‌زاده هدفی ندارد جز کسب افتخار، چه در جنگ، در رأس سربازان تحت فرماندهی، و چه با اقدام‌های جسورانه فردی، که خود این اقدام‌های فردی هم هدفش دفاع از مذهب مقدس‌مان، یا حمایت از زنان، سالخوردگان و معلول‌هاست، درست فهمیده‌ام؟
- کاملاً.

- توجه داشته باشیم که این چیزهایی که تو می‌گویی، در واقع گونه‌ای فعالیت‌های به ویژه تکمیل‌کننده است: ما گروهی از افسران برگزیده‌ایم. با این همه...

در این جا آزیلوف خنده کوچکی کرد، اولین خنده‌ای که رنیو از شوالیه سفیدزهره شنیده بود، خنده‌ای متواضعانه و در عین حال طنزآمیز.

... با این همه، هدف فقط این نیست. اگر علاقه‌مند به دانستن باشی، من وظایف گوناگونی را که به عهده اصیل‌زادگان جزء، اصیل‌زادگان درجه یک، و اصیل‌زادگان ستاد کل واگذار می‌شود یک به یک برایت شرح

می‌دهم...

رنبو حرف او را قطع کرد و گفت: "احتیاجی به این کار نیست: کافی است در حین انجام وظیفه‌ها دنبال‌تان بیایم و از شما سرمشق بگیرم، شوالیه."

- پس دوست داری به طور عملی با این وظیفه‌ها آشنا شوی، نه به طور نظری؟ خوب این هم حرفی است... بسیار خوب، همین طور که می‌بینی من امروز، مثل همهٔ چهارشنبه‌ها وظیفهٔ بازرسی از سررشته‌داری ارتش را به عهده دارم. با این عنوان به بررسی آشپزخانه‌های هنگ‌های اوورنی و پواتو^۱ می‌پردازم، همراه من بیا، به این ترتیب خواهی توانست شخصاً با بخش‌های بسیار حساس این رشته آشنا شوی.

رنبو کمی اخم کرد: او انتظار کار بهتری را داشت. ولی نخواست حرفش را پس بگیرد و وانمود کرد با علاقه کارها و دستورهای آژیلوف را که برای آشپزها، متصدیان سالن‌های غذاخوری و به‌پاککننده‌های اجاق‌ها صادر می‌کرد دنبال کند. این کار به احتمال اقدامی روزمره و معمولی بود که شخص پیش از پرداختن به فنون جنگ بایستی انجام می‌داد.

آژیلوف میزان مواد غذایی خام تحویل شده، تعداد جیره‌ها و یقلای‌هایی را که بایستی غذا در آن‌ها ریخته می‌شد می‌شمرد و دوباره می‌شمرد، حتی محتوی پاتیل‌ها را هم بررسی می‌کرد.

برای رنبو توضیح داد: "این را بدان که دشوارترین مسئله در اداره کردن یک ارتش، حساب کردن تعداد دقیق یقلای‌های آشی است که در یک دیگ وجود دارد. رقم آن در هیچ هنگی درست نیست، یا جیره‌هایی اضافی است و کسی نمی‌داند کجا می‌رود، و نه چگونه می‌شود آن را جزو آمار به حساب آورد؛ اگر هم تعداد آن کاهش داده شود، غذا کم می‌آید، و آن وقت است که غرولندها میان افراد آغاز می‌شود. این حقیقت هم وجود

دارد که به دنبال هر دیگ، صفی از ژنده پوش‌ها، سالخورده‌های تهی دست و معلول‌ها روان است، که آمده‌اند برای خوردن ته‌مانده دیگ‌ها. البته این قضیه بی‌نظمی باورنکردنی بی‌ایجاد می‌کند... برای این‌که موضوع روشن شود، دستور داده‌ام هر هنگ علاوه بر آمار افراد جیره‌بگیرش، صورتی هم از تعداد این تیره‌روزهایی که برای دریافت غذا صف می‌بندند ارائه دهد. به این ترتیب، به طور دقیق مشخص می‌شود که هر یقلای غذا چه می‌شود. خوب، از همین حالا، برای کسب تجربه در راه رسیدن به مقام فرماندهی، می‌توانی آمار دردست، بروی گشتی در آشپزخانه‌های هنگ بزنی، و بررسی کنی که آیا همه کارها بر وفق مراد پیش می‌رود یا نه. بعد می‌آیی و به من گزارش می‌دهی."

بی‌چاره رنبو، چه می‌توانست بکند؟ حرفش را پس بگیرد و بگوید که فقط در پی کسب افتخار است و نه چیزی دیگر؟ ولی آیا با این کار سابقه‌اش را برای خاطر موضوعی پیش پا افتاده خراب نمی‌کند؟ پس رفت در پی انجام دستور.

با قیافه‌ای مکدر، بدون داشتن نظریه‌ای مشخص برگشت و گزارشش را تنظیم کرد.

- خوب، در کل ظاهراً بد نیست... طبعاً هرج و مرج زیادی در این کار وجود دارد... به علاوه همه این تهی‌دستانی که می‌آیند آتش‌گدایی می‌کنند، انگار با هم برادرند؟
- چطور، همگی برادرند؟

- نمی‌دانم، ظاهراً با هم قوم و خویش‌اند. چنان به هم شبیه‌اند که آدم آن‌ها را با هم عوضی می‌گیرد. هر هنگی افرادی از این قبیل دارد که با افراد هنگ مجاور شباهت دارند. اول گمان می‌کردم همان افراد هستند که از هنگی به هنگ دیگر می‌روند. ولی آمارها را که بررسی کردم، دیدم

اسم هاشان متفاوت است: بوامولو^۱، کاروتن^۲، بورراشو^۳، برتل^۴... آن وقت از گروهان‌ها پرسیدم، خودم هم بررسی کردم: بله همیشه مطابقت می‌کرد. بگذریم از این‌که چنین شباهتی...

- خودم می‌روم ببینم.

دو نفری به طرف اردوگاه هنگ لورن^۵ به راه افتادند.

مثلاً، آن مردک را ببیند، آن‌جا.

رنبو نقطه‌ای را مشخص کرد، انگار کسی را نشان می‌داد. در واقع یک نفر آن‌جا بود: فقط در اولین نگاه، شاید به دلیل لباس ژنده سبز و زرد رنگ و رو رفته و پر از لکه‌ای که به تن داشت یا به علت صورت چاقالو با لکه‌های ماه‌گرفتگی و ریش زبر و نامرتبش نگاه از رویش می‌لغزید و نمی‌توانست او را از زمین و برگ‌ها تمیز دهد.

آزیلوف گفت: "ولی این که گوردولو است!"

- گوردولو؟ باز هم اسمی جدید؟ شما او را می‌شناسید؟

- او مردی بی‌نام است و در عین حال همه اسم‌های ممکن را دارد. نجیب‌زاده جوان، از تو متشکرم، نه تنها در بخش سررشته‌داری مان نقصی پیدا کرده‌ای، بلکه این امکان را برایم فراهم آوردی که مهتری را که بنا به دستور اکید امپراتور به من داده شده بود و من بلافاصله او را گم کردم، دوباره پیدا کنم.

آشپزهای هنگ لورن پس از تقسیم غذا به سربازان، ته دیگ را برای گوردولو گذاشته بودند.

- بیا، همه این آش‌ها مال تو.

گوردولو فریادزنان گفت: "آهای آش، بیا ببینم!"

بلافاصله به لبه دیگ تکیه داد، انگار آرنج‌هایش را به نرده ایوانی تکیه

1. Boimolo

2. Carottin

3. Bourrachou

4. Bertelle

5. Lorrains

داده باشد و با قاشقش شروع کرد به تراشیدن این طرف و آن طرف دیگ تا آنچه را به دیواره‌های آن چسبیده بود، بتراشد.

صدایش از داخل دیگ شنیده می‌شد که می‌گفت: "بیا این جا، آس، بیا این جا." چنان پاهایش را بالا و پایین می‌کرد که سرانجام دیگ روی کله‌اش برگشت.

حالا که توی دیگ برگشته روی سرش زندانی شده بود، صدای خوردن قاشق به ته دیگ که صدای ناقوسی ترک خورده را داشت و فریادهایش که تکرار می‌کرد: "بیا این جا، آس!" شنیده می‌شد. سپس دیگ مثل لاک‌پشت شروع کرد به این پا و آن پا شدن و سرانجام به حالت اولیه برگشت و گوردولو از نو نمایان شد.

سرتاپایش به آس کلم آغشته شده بود، چسبناک، چرب و چلی و از همه بدتر این که بر اثر دوده‌های پشت دیگ، سیاه هم شده بود. با آشی که از پیشانی‌اش می‌چکید، تلوتلوخوران مثل یک نابینا فریاد می‌زد: "همه چیز آس است!" دست‌هایش را مثل یک شناگر از هم باز کرده بود و جز آشی که به صورت و چشم‌هایش مالیده شده بود چیزی را نمی‌دید. "همه چیز آس است!": قاشقش را در هوا تکان می‌داد و جلو می‌آمد، انگار می‌خواست آن را در همه جا فرو کند: "همه چیز آس است!"

با دیدن این منظره، رنیو احساس کرد دچار ناراحتی شدیدی شده است؛ سرش گیج می‌رفت. ولی آنچه احساس می‌کرد بیشتر ناشی از نگرانی بود تا انزجار: شاید این مردک بی‌نوا که مثل نابیناها جلوی تلوتلو می‌خورد تقصیری نداشت، شاید دنیا ظرف بزرگی بود پر از شوربایی رقیق که همه چیز در آن می‌جوشید، مستحیل می‌شد و در هم می‌آمیخت. دلش می‌خواست فریاد بزند: "من دوست ندارم آس بشوم، کمک!" ولی آزیلوف را کنار خود دید که بی‌اعتنا، دست به سینه، با قیافه‌ای بی‌احساس ایستاده بود؛ ابتدال این منظره هیچ تأثیری در او نداشت. پسر جوان با خود

گفت که آزیلوف هرگز ترسی از این نوع را درک نخواهد کرد ناراحتی نوع دیگری که باعث می‌شد نگذارد، با شوالیه سفیدزره دربارهٔ برخوردش با برادامانت صحبت کند، اکنون جایش را داده بود به ناراحتی جدیدی که گوردولو در او القا می‌کرد: به نحوی که توانست تعادل درستی در خود به وجود آورد و آرامشش را باز یابد.

- چرا به او نمی‌فهمانید که در زندگی همه چیز آش نیست و بهتر است به این ادا و اطوار درآوردن‌ها خاتمه دهد؟ در حین گفتن این حرف‌ها موفق شد هرگونه آثار آشفتگی را از لحن صدایش بزدايد.

آزیلوف جواب داد: "تنها راه درک این قضیه، پرداختن به کاری کاملاً مشخص است؛" و خطاب به گوردولو افزود: "بنا به ارادهٔ شارل، پادشاه فرانسه و امپراتورمان که اختیارات الهی دارد، تو مهتر من هستی. از این پس باید در هر موردی از من اطاعت کنی، و چون فرماندهی مباشرت کل کفن و دفن مردگان نبرد دیروز به عهدهٔ من گذاشته شده است، بنابراین برو بیل و کلنگی تهیه کن تا برویم کار به خاک سپاری برادرانی را انجام دهیم که به پیشگاه خداوند پذیرفته شده‌اند."

از رنبو دعوت کرد به آن‌ها بپیوندند: به این ترتیب می‌توانست با وظیفهٔ ظریف دیگری که به عهدهٔ اصیل زادگان بود آشنا شود.

هر سه نفر به سوی میدان نبرد به راه می‌افتند. آزیلوف سعی می‌کند طرز راه رفتنش آزادوار باشد، حال آن‌که دیگران همیشه می‌گفتند، او طوری راه می‌رود که گویی روی فرش از تخم مرغ‌ها قدم می‌گذارد؛ رنبو با چشمانی فراخ شده راه می‌رود و با بی‌صبری می‌خواهد جاهایی را باز یابد که دیروز زیر باران پیکان‌ها و ضربه‌های شمشیر طی کرده بود؛ و اما گوردولو بیل و کلنگ به دوش، در حالی که از ابهت کاری که می‌خواهد انجام دهد به هیچ وجه دست و پایش را گم نکرده، سوت زنان قدم بر می‌دارد.

از فراز بلندی‌یی که در حال حاضر روی آن ایستاده‌اند، محلی را که

جنگ از همه شدیدتر بوده نظاره می‌کنند. زمین از اجساد مردگان پوشیده است. لاشخورها بی حرکت پنجه‌هاشان را در شانه‌ها یا چهره‌های مردگان فرو می‌برند و بانوک‌شان شکم‌های از هم دریده‌ آن‌ها را چپو می‌کنند.

این تلاش لاشخورها کار چندان آسانی هم نیست. به محض این‌که آتش نبرد فروکش می‌کند، آن‌ها به زمین فرود می‌آیند: ولی جسد‌هایی که زمین را پوشانده‌اند درون زره‌های فولادی قرار دارند و نوک این پرندگان در آن اثری ندارد؛ آن‌ها بیهوده به این زره‌ها نوک می‌زنند؛ هیچ وسیله‌ای برای ایجاد شکافی در آن‌ها ندارند. به محض فرود آمدن شب، از سوی دیگر دشت، مرده دزدها روی چهار دست و پا فرا می‌رسند. لاشخورها به آسمان پرواز کرده‌اند، آن‌ها منتظرند همه چیز پایان یابد. اولین روشنایی‌های روز اجساد کاملاً لخت‌شدهٔ مردگان را روشن می‌کند. لاشخورها از نو فرود می‌آیند: آن وقت ضیافت بزرگ آغاز می‌شود. پرنده‌ها باید عجله کنند، چون به زودی مأموران کفن و دفن سر می‌رسند و بر سر آنچه آن‌ها برای کرم‌ها باقی گذاشته‌اند به کشمکش می‌پردازند.

آژیلوف و رنبو به ضرب شمشیر و گوردولو به ضرب بیل لاشخورها را فراری می‌دهند. سپس کار ناخوبندشان را آغاز می‌کنند: هر یک از این سه نفر مرده‌ای را انتخاب می‌کند، پاهایش را می‌گیرد و تا نوک تپه بالا می‌کشد که برای خاک سپردن آن‌ها انتخاب شده‌است.

آژیلوف ضمن کشیدن مرده‌ای که با خود آورده فکر می‌کند: "ای مرده، تو آن چیزی را داری که من هرگز نداشته و نخواهم داشت: این پیکر را. یا به عبارت دیگر تو آن را نداری، خودت یک پیکر هستی، این چیزی است که گاهی در لحظه‌های افسردگی احساس می‌کنم به خاطر نداشتن آن به مردمانی که وجود دارند غبطه می‌خورم! چه گنج گرانبهایی! آیا نباید احساس خوشبختی کنم از این‌که به علت نداشتن آن کاری برای انجام دادن ندارم و در عین حال هرکاری دلم بخواهد می‌توانم بکنم؟ منظورم از

هر کاری، یعنی هر چه به نظرم مهم برسد... و نیز کارهای دیگری را که من بهتر از افرادی که وجود دارند می‌توانم انجام دهم، بدون داشتن نقایص معمولی آن‌ها که عبارت است از: وقاحت، بیهودگی و تعفن. البته آن‌که وجود خارجی دارد، همواره در کاری که می‌کند، چیز کوچکی، ردپای خاصی علاوه بر سایر چیزها از خود باقی می‌گذارد، که من هرگز موفق به گذاشتن آن نمی‌شوم... ولی اگر همه راز موجودیت‌شان در این کیسه پر روده نهفته است، شکر خدا که من می‌توانم به آن بی‌نیاز باشم! این دره پوشیده از جسدهای برهنه که دارند می‌گنندند، کمتر از گورستان جان‌دار نوع بشر در من ایجاد انزجار می‌کند."

گوردولو هم مرده خودش را می‌کشد و با خود می‌گوید: "تو ای مرده، بادهایی از خودت رها می‌کنی که صد بار از بادهای من بدبوتر است! چیزی هست که من از آن سر در نمی‌آورم: دل‌شان به حال تو می‌سوزد، چرا؟ چی کم داری؟ خوب پیش از این حرکت می‌کردی، حالا این قدرت حرکت کردن را به کرم‌هایی که از خوردن تو چاق و چله می‌شوند منتقل می‌کنی. موها و ناخن‌هایت رشد می‌کرد: از این به بعد از شیرۀ بدنت، علف‌های چراگاه قد می‌کشد، بلندتر از خورشید. ابتدا علف می‌شوی، بعد شیر گاوهایی که علف را می‌خورند، بعد خون نوزادی که شیر را می‌خورد و همین‌طور ادامه پیدا می‌کند. می‌بینی که بلدی بهتر از من زندگی کنی، جسد!"

رنبو مرده‌اش را به دنبال می‌کشد و زمزمه می‌کند: "ای مرده، من می‌دوم، می‌دوم، برای این‌که مثل تو به جایی برسیم که پاهایم را بگیرند و روی زمین بکشند. بنابراین آیا این شور و حدتی که مرا در پی خود می‌کشد و این اشتیاق به جنگ و به عشق هنگامی که از دریچه چشمان بیرون بسته دیده می‌شود، چشم‌هایی که درون سرت روی سنگ‌پاره‌ها به این طرف و آن طرف می‌غلند بسیار ناچیز نیست؟ می‌دانم ای مرده، این

تو هستی که باعث می شوی این چیزها را بدانم. و بعد؟ بعد هیچ. برای ما روزهای دیگری وجود ندارد، به جز این روزهایی که ما را به سوی گور می برد، برای ما زنده ها و برای شما مرده ها. کاش موفق شوم این روزها را بیهوده هدر ندهم، از آنچه هستم و از آنچه می توانم باشم چیزی را تلف نکنم. کارهای درخشانی در ارتش فرانسه انجام دهم. و برادامانت مغرور مرا در بازوانش بفشرد و من او را در بازوانم بفشارم. مرده، امیدوارم تو هم از روزهایت بهره کافی ببری. بگذریم از این که در حال حاضر تاس ها برای تو ریخته شده است. برای من این تاس ها هنوز در لیوان کوچک شان در حال بالا و پایین جستن اند. و آنچه دوست دارم، ای مرده، ناآرامی خودم است، نه آرامش تو."

گوردولو ضمن آوازخواندن آماده می شود قبر مرده اش را حفر کند. آن را روی زمین می خواباند تا اندازه اش را تعیین کند. با نوک بیل حدود را تعیین می کند، مرده را کمی کنار می کشد، و با قدرت شروع می کند به کندن زمین.

- مرده، گمان می کنم این طور در انتظار ماندن برایت کسل کننده باشد!
مرده را به یک پهلوی می خواباند، به نحوی که چهره اش رو به قبر باشد و بتواند کار حفر کردن را ببیند.

- مرده، گفتن ندارد، ولی گه گاه یک بیل خاک برداشتن تو را نخواهد کشت.

جسد را می نشاند و سعی می کند بیل را در دست هایش بگذارد. مرده به یک پهلوی می افتد.

- خب، قوه نداری. باشد، عیبی ندارد، من گور را می کنم و بعد تو آن را

پُر خواهی کرد.

قبر کنده شده است: ولی با این طرز عجیبی که گوردولو بیل می زند، شکل نامنظمی پیدا کرده است، ته آن مقعر است. گوردولو هوس می کند خودش آن را امتحان کند، می رود پایین و توی گودال دراز می کشد.

- آه که این جا آدم چقدر راحت است، چقدر آرام است! آه که این خاک چقدر نرم است! غلت زدن توی آن چه لذتی دارد! مرده، بیا پایین خودت امتحان کن، خواهی دید که چه قبر قشنگی برایت کنده ام!

ولی به فکر فرو می رود: "خب، با توجه به قراری که با هم گذاشتیم که من قبر را بکنم و تو آن را پر کنی، بهتر است من همین جا بمانم و تو خاک را با بیل رویم بریزی!"
یک لحظه صبر می کند.

- یا آلا، بجنب! کار دشواری نیست که، ببین، این طوری!
و همان طور به حالت درازکش در ته گودال، بیل را بر می دارد و سعی می کند خاک را توی گودال سرازیر کند. همه خاک ها رویش فرو می ریزد.

آزیلوف و رنبو صدای نعره خفه ای را شنیدند، که هم می توانست ناشی از وحشت باشد و هم لذت چنان خوب و تمیز زیر خاک دفن شدن. درست به موقع رسیدند و گوردولو را که کاملاً زیر خاک مدفون شده و کم مانده بود خفه شود، بیرون کشیدند.

شوالیه کار گوردولو را ناقص و کار رنبو را ناکافی یافت. ولی خودش در عوض نقشه گورستان کوچک قشنگی را کشیده بود، که گورها در این طرف و آن طرف راه باریکی قرار گرفته و کاملاً مستطیل بودند.

شب که فرا رسید، در راه بازگشت، از محل بدون درختی از جنگل

گذشتند که نجارهای ارتش فرانسه داشتند تنه‌های درخت را برای ماشین‌های جنگی‌شان می‌بریدند و هیزم برای سوختن جمع‌آوری می‌کردند.

-گوردولو، حالا برو هیزم جمع کن.

ولی گوردولو با تبر کوچکش، به چپ و راست می‌زد و توی پشته هیزم‌ش، هم خار و خاشاک جمع می‌کرد، هم چوب تر، هم توده‌های ساق پر سیاه‌شان، شاخه درختچه‌ها و پوست درختان پوشیده از خزه را.

آزیلوف کاری را که با تبر هیزم‌شکن‌ها انجام شده بود، ابزارهاشان و توده تنه‌های درختان را بررسی می‌کرد، و در همان حال مسئولیت‌های فرماندهی را که مأمور تهیه و جمع‌آوری چوب بود، برای رنبو توضیح می‌داد. رنبو گوش نمی‌کرد؛ از مدتی پیش پرسشی سرزبان‌ش بود. گردش با آزیلوف داشت به پایان می‌رسید و او سؤالش را هنوز مطرح نکرده بود. ناگهان حرف او را قطع کرد و گفت: "شوالیه آزیلوف؟"

آزیلوف که مشغول زیر و رو کردن تبرها بود، پرسید: "چه می‌خواهی؟"

پسر جوان به درستی نمی‌دانست از کجا شروع کند، او بلد نبود بهانه‌هایی از خودش بتراشد تا برسد به تنها موضوعی که برایش عزیز بود. آن وقت ضمن این‌که کاملاً سرخ می‌شد، پرسید: "آیا شما برادامانت را می‌شناسید؟"

گوردولو که بسته هیزم درهم و ناموزونی را به سینه‌اش می‌فشرد و می‌آمد، با شنیدن این اسم از جا جست. توده‌ای از خار و خاشاک، ساقه‌های گل‌دار پیچک‌ها و درختچه‌ها و شاخ و برگ یاس بنفش در هوا پراکنده شد.

آزیلوف تبر دو لبه‌ای در دست داشت که به نحوی تصورنکردنی تیز بود. آن را به هوا بلند کرد، از جا جست و به تنه درخت بلوطی کوبید. تبر

تنه درخت را به طور کامل برید؛ ضربه چنان دقیق و ماهرانه بود که تنه درخت که به این ترتیب دو نیم شده بود، از جایش تکان نخورد. رنبو وحشت‌زده پرسید: "شما را چه می‌شود، شوالیه آزیلوف؟ چه چیزی این قدر ناراحت‌تان کرد؟"

آزیلوف که حالا دست‌ها را روی سینه گذاشته بود، دور درخت می‌چرخید و آن را بررسی می‌کرد.

به مرد جوان گفت: "یک ضربه کاری، بی آن‌که تنه درخت کوچک‌ترین تکانی بخورد. شکاف را نگاه کن، بین چه راست و صاف است."

به نگارش درآوردن این تاریخچه که به عهده من واگذار شده هیچ گمان نمی‌کردم این قدر دشوار باشد. حالا باید شگفت‌آورترین اشتباهی را که این آدم‌های فانی مرتکب می‌شوند به رشته تحریر درآورم: منظورم هیجان عشق است، و تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود، دعاها، گوشه‌نشینی و حجب ذاتی تاکنون مرا از آن مصون داشته است. نمی‌گویم تا به حال چیزی درباره آن نشنیده‌ام، برعکس؛ در صومعه ما، فقط به این نیت که از وسوسه شدن بپرهیزیم، گه‌گاه درباره این مسائل بحث‌هایی می‌کنیم، البته آن اندازه که مجازیم و با برداشت مبهمی که از آن داریم... موقعی به این گفت و شنودها می‌پردازیم که یکی از میان ما، دخترکی بی‌نوا، به علت نداشتن تجربه آستن می‌شود، یا پس از این که یکی از افراد با نفوذ، بدون توجه به خشم خداوند او را ربوده و بعد رها کرده میان ما برمی‌گردد و آنچه را بر او گذشته برای ما تعریف می‌کند. بنابراین درباره عشق هم مانند جنگ، تا آن‌جا که قوه تخیلم یاری می‌دهد مطالبی خواهم گفت. هنر داستان‌سرایی در این است که از موضوع کوچکی که آدم در زندگی روزمره با آن برخورد کرده، ماجرای جالبی بیرون بکشد؛ آدم پس از کاغذ سیاه کردن، وقتی به زندگی عادی‌اش بر می‌گردد، در می‌یابد که

آنچه می‌توانسته از آن درک کند، چیزی بس اندک بوده است.

آیا برادامانت در این مورد، یعنی عشق، شناخت بیشتری داشت؟ در پی این زندگی سپاهگیری میان سربازان، ناخشنودی ژرفی در روحش پدید آمده بود. آنچه باعث شده بود به دنیای سپاهگیری قدم بگذارد، علاقه به دست یافتن به همه چیزهای دشوار، دقیق و خشن بود که تابع قوانین اخلاقی بود، و در به کار بردن سلاح‌ها و راندن اسب‌ها، طالب دقت بسیار، ولی در حقیقت... اطرافیانش مردان عامی زمختی بودند که بدن‌شان بوی عرق می‌داد و با فیس و افاده می‌جنگیدند، آن‌هم به شکلی تقریبی و سهل‌انگارانه. خارج از ساعت‌های خدمت، وقت‌شان را به خوردن یا همچون آدم‌های لاابالی واقعی به افتادن دنبال او می‌گذراندند و فقط یک فکر در سرشان بود: بدانند او کدام یک از آن‌ها را انتخاب می‌کند تا شب را با او در خیمه‌اش بگذرانند. آیین شهبواری البته چیز خوبی است؛ ولی همه این شوالیه‌ها دسته‌ای آدم‌های احمق‌اند که دست به عملیات جنگی درخشانی می‌زنند بی آن‌که هدفی داشته باشند و اگر موفق شوند چه بهتر. سعی می‌کنند تا آن‌جا که ممکن باشد از قوانین مقدسی که برای محترم شمردن آن سوگند خورده‌اند پیروی کنند: این قوانین کاملاً مشخص است و دغدغه‌اندیشیدن به آن‌ها را ندارند. جنگ در نهایت، نیمی قصابی است و نیمی پیش‌آمدهای روزمره؛ نیازی به تأمل درباره آن نیست.

برادامانت هم در حقیقت تفاوتی با دیگران نداشت: هر چند شاید همه آرمان‌هایی که داشت و همه سختی‌ها و ریاضت‌کشی‌هایی که بر خود تحمیل می‌کرد از این جهت بود که می‌خواست با سرشت واقعی خود

بستیزد. به طور مثال، در تمام ارتش فرانسه، هیچ کسی کثیف‌تر از او نبود. خیمه‌اش از همه خیمه‌های اردوگاه نامرتب‌تر بود، این را نباید ناگفته گذاشت... حال آن‌که مردهای بیچاره، حتی کارهای کوچکی را که خاص زن‌ها بود خودشان انجام می‌دادند: رخت می‌شستند، وصله پینه می‌کردند، جارو می‌زدند، خرده‌ریزهای به درد نخوری را که این‌جا و آن‌جا افتاده بود جمع می‌کردند، حال آن‌که برادامانت که مثل شاهزاده خانم‌ها تُنر بار آمده بود، همه چیز را به حال خود رها می‌کرد. بدون وجود این رختشوها و زن‌های بیکاره‌ای که همیشه در حول و حوش اردوگاه‌ها پرسه می‌زنند - و همگی بدون استثنا هرزه و فاسدند - چادش یک خوک‌دانی واقعی می‌شد. چه اهمیتی داشت، او هیچ‌وقت در چادش نبود: روز را از لحظه پوشیدن زره و سوار شدن بر اسب آغاز می‌کرد. در حقیقت، به محض این‌که زرهش را می‌پوشید، دیگر همان آدم نبود، از نوک کلاه خود گرفته تا ساق بندهایش برق می‌زد و با خودنمایی تمام کامل‌ترین و زیباترین تجهیزات جنگی دنیا را در معرض نمایش می‌گذاشت: به ویژه زره نیم‌تنه‌اش که جا به جا با نوارهایی به رنگ آبی روشن تزیین شده بود، آه، وای به حال خدمتکارها اگر یکی از آن‌ها سر خدمتش حاضر نمی‌شد. در سماجتش برای شکوه‌مندتر از همه در میدان جنگ ظاهر شدن، بیشتر پای رقابتی دائمی با اصیل‌زادگان، تأیید برتری و تفرعنی تحریک‌آمیز نسبت به آن‌ها در میان بود تا خودنمایی زنانه. از همه جنگجویان، خواه دوست و خواه دشمن، توقع داشت در نگهداری و به کار بردن سلاح و تجهیزات‌شان ظرافت به خرج دهند، و این امر را نمایانگر ظرافت روحی همسانی با خودش نزد فرد می‌دانست. و اگر با سلحشوری برخورد می‌کرد که به صورتی دارای چنین ویژگی‌هایی بود، آن وقت در برابر او زنی می‌شد با اشتهای شهوانی فراوان. در این مورد هم، دیگران معتقد بودند که او سخت‌گیری

دلخواهش را به کلی از یاد می‌برد: زنی می‌شد عاشق که در عین حال هم مهربان بود و هم خیلی آزمنده. ولی اگر فرد دلخواهش روزی از رعایت این اصول سر باز می‌زد، تسلط بر خودش را از دست می‌داد و دچار خشم می‌شد، در نتیجه خیلی زود عشق را از یاد می‌برد! آن وقت در جستجوی مرد دیگری بر می‌آمد، با خلق و خوئی سخت مثل الماس. ولی لعنت بر شیطان، از این پس چنین فردی را کجا می‌توانست پیدا کند؟ هیچ‌یک از سلحشوران دوست و دشمن در نظرش واجد چنین شرایطی نبود: حتی یک نفر از آن‌ها هم نبود که بی‌رگ یا احمق نباشد.

توی محوطه‌ای باز، جلو چادرش تیراندازی با کمان را تمرین می‌کرد. رنبو که با قلبی تپان به جست و جویش برآمده بود، برای اولین بار چهره‌اش را دید. برادامانت نیم‌تنه سبک و بی‌آستینی به تن داشت و با بازوان برهنه‌اش کمان را می‌کشید، این تلاش سایه محوی بر چهره‌اش می‌انداخت؛ گیسوانش که پشت سرش گره خورده بود، به صورت دنباله بلند و پراکنده‌ای روی شانه‌هایش افتاده بود. ولی نگاه رنبو به هیچ‌یک از این جزئیات نپرداخت: او تمام وجود زنانه او را می‌دید، شکل بدنش، رنگ پوستش؛ آن‌که او چنان نومیدانه آرزویش را داشت، بی‌آن‌که هنوز به درستی دیده باشدش، کسی جز این دختر نمی‌توانست باشد.

تیر رهاشده رفت روی تنه درختی که به جای هدف به کار می‌رفت، و درست در محل سه تیر دیگری نشست که قبلاً رها کرده بود.

رنبو به سوی او دوید و با هیجان گفت: "حاضرم در تیراندازی با تو رقابت کنم."

همیشه وضع به همین ترتیب است، هر پسر جوانی به طرف زنی

کشیده می شود: ولی چه عاملی او را به این راه می کشاند؟ آیا عشقی است که زن در او می دمد؟ یا بیشتر علاقه ای است که به خودش دارد، برای به دست آوردن تأمینی برای زندگی اش، که فقط یک زن می تواند آن را برایش فراهم کند؟ پسر جوان با قلبی مالا مال از عشق پرواز می کند، به خودش اطمینان ندارد، به سعادتش امیدوار نیست، زن در نظرش همان حضور انکارناپذیری است که به تنهایی می تواند دلیل مورد علاقه اش را به او ارائه دهد. باری، این هم آن زن مورد نظر که آن جا هست و در عین حال نیست: در برابرش ایستاده، مثل خود او نگران و نامطمئن است، پسر جوان چطور این را درک نمی کند؟ چه فایده ای دارد معلوم شود کدام یک قوی تر و کدام ضعیف تر است؟ هر دو در یک نقطه قرار دارند. ولی پسر جوان چیزی از این موضوع نمی داند، چون نمی خواهد بداند: آنچه او آزمندانه می طلبد، این زن است، این زنی که موجودیتش تردیدناپذیر است. زن، برعکس، کم و بیش این چیزها را می داند؛ ولی به هر حال آنچه او می داند همانی نیست که پسر جوان گمان می کند؛ آنچه او در این لحظه می خواهد باشد، همانی نیست که پسر جوان در نظر مجسم می کند؛ هر دو در تیراندازی با هم به رقابت می پردازند. دختر جوان مسخره اش می کند، برای کاری که او می کند ارزشی قائل نیست؛ پسر جوان نمی داند که این کارها برای تفریح است. در اطراف شان، خیمه های ارتش فرانسه به پا شده، و پرچم ها در باد در اهتزاز است و اسب ها به ردیف ایستاده اند و دارند علوفه شان را می جووند. پیشخدمت ها میزهای اصیل زادگان را می چینند و اصیل زادگان در انتظار صرف غذا، گروه های کوچکی تشکیل می دهند و برادامانت را که دارد با این پسر جوان مسابقه تیراندازی می دهد تماشا می کنند. برادامانت یادآوری می کند: "توبه هدف می زنی ولی همیشه به طور تصادفی."

- تصادفی! حتی یک بار هم تیرم به خطا نرفته است!

- حتی اگر صد تا تیر هم بیاندازی و همه را هم به هدف بزنی، باز هم تصادفی است.

- ولی در این شرایط چه کاری تصادفی نیست؟ یک نفر را برایم پیداکن که موفقیتش تصادفی نباشد.

آزیلوف در انتهای اردوگاه با گام‌هایی موقرانه راه می‌رفت، روی زره سفیدش، بالاپوش سیاهی موج بر می‌داشت؛ با قیافه‌ی کسی از آن‌جا می‌گذشت که میل ندارد جایی یا کسی را نگاه کند، ولی می‌داند که دیگران نگاهش می‌کنند، و خود را مجبور می‌بیند نشان دهد که این نگاه کردن برایش اهمیتی ندارد - حال آن‌که در واقع خیلی هم برایش اهمیت دارد - خوب، البته، ولی نه به شکلی که دیگران ممکن است گمان کنند.

- شوالیه، بیا نشان بده چگونه باید تیر انداخت...

لحن صدای برادامانت آن طنین تحقیرآمیز همیشگی را نداشت؛ حتی رفتارش هم کمی آن حالت تبخترآمیز را از دست داده بود. دو قدم به استقبال آزیلوف رفت و کمان را که تیری در آن گذاشته بود به طرف او دراز کرد.

آزیلوف به آهستگی نزدیک شد، کمان را در دست گرفت، یک طرف بالاپوشش را کنار زد، یک پا را جلو گذاشت و پای دیگر را عقب، بازوانش را به جلو دراز کرد و کمان را کشید. حرکت‌هایش به هیچ وجه حرکت‌های عضله‌ها و عصب‌هایی نبود که هماهنگ با هم به سوی هدفی کشیده می‌شوند. او بر حسب قراری مشخص، همان اندازه نیرویی را به کار می‌برد که لازم بود، نوک تیر را روی خط ناپیدای هدف میزان کرد، زه را درست همان قدر که نیاز داشت و نه بیشتر کشید، و بعد آن را رها کرد. تیر دیگر کاری نداشت جز این‌که به هدف برسد. برادامانت فریاد زد: "به این می‌گویند تیراندازی!"

این کار برای آزیلوف نتیجه‌ای نداشت، آنجا ایستاده بود و کمان را که هنوز در ارتعاش بود، در دست‌های آهنینش می‌فشرد. سپس کمان را روی زمین انداخت، خودش را در بالاپوش پوشاند، با مشت‌هایش آن را روی قسمت سینه‌بند زره فشرد و از آنجا رفت. چیزی برای گفتن نداشت، و چیزی هم نگفت.

برادامانت کمان را از زمین برداشت و آن را به هوا بلند کرد؛ گیسوان بلندش روی شانه‌هایش غلتید.

- آه، چه کسی، به راستی چه کسی می‌تواند کمان را با این همه اطمینان خاطر بکشد؟ چه کسی می‌تواند مثل او دقیق و در حرکاتش خطاناپذیر باشد؟

در حین گفتن این حرف‌ها، کپه‌های علف را با لگدهای بلند به هوا می‌پراند و تیرهایش را به پرچین می‌کوبید و می‌شکست. آزیلوف دور شده بود، راه می‌رفت، بی آن‌که به پشت سرش نگاه کند، انگار خم شده بود، پرهای رنگارنگ کلاهی خودش رو به جلو در اهتزاز بود، مشت‌هایش را روی سینه می‌فشرد، بالاپوش سیاهش به دنبالش روی زمین کشیده می‌شد.

چند تن از سربازان که در آن حوالی بودند، روی زمین نشستند تا چشم‌انداز را بهتر تماشا کنند: برادامانت از خشم دیوانه شده بود.
- از روزی که این دخترک بیچاره گرفتار عشق آزیلوف شده، پاک عقلش را از دست داده است...

رنبو این کلمات را شنید: بازوی آن کسی که این حرف را زده بود گرفت و گفت: "چی؟ چی گفتی؟"

- آهای، جوانک، تو می‌توانی همچنان جلوی این دختر زیبا سینه‌ات را جلو بدهی! ولی در حال حاضر آنچه او می‌خواهد، زرهی است تر و تمیز از داخل و خارج! پس تو نمی‌دانی او عاشق آزیلوف است، آن قدر عاشق

که عقلش را از دست داده؟

- آخر، ممکن نیست... آزیلوف... برادامانت... چطور ممکن است؟
- خوب واضح است، وقتی که زنی هوس هیچ یک از مردانی را نمی کند
که وجود دارند، تنها هوسی که برایش می ماند نسبت به مردی است که
وجود ندارد...

برای رنبو این حرکت طبیعی شده بود که هرگاه خود را افسرده و ملول
می یافت خیلی آرزو داشت شوالیه سفید زره را ملاقات کند. این بار هم
آرزوی این دیدار را کرد بی آنکه بداند بر حسب عادت همیشگی اش
می خواهد با او صلاح و مشورت کند، یا همچون یک رقیب او را به مبارزه
بطلبد.

برادامانت موضوع شوخی همزمانش شده بود.

- هی، موحنایی، فکر نمی کنی او برای توی رختخواب رفتن کمی لاغر
مردنی باشد؟

یعنی برادامانت تا این حد ذلیل شده بود؟ خیلی باید بی رحمانه باشد:
فکرش را بکنید، در گذشته چه کسی جرأت داشت با این لحن با او حرف
بزند!

سربازها و قیحانه به شوخی های رکیک شان ادامه دادند: ببینم، اگر
لختش بکنی، توی دست هایت چی می ماند؟
همگی از ته دل می خندیدند.

یعنی باید چنین حرف هایی را درباره برادامانت و شوالیه اش بشنود و
دم بر نیاورد؟ واقعاً که! رنبو به طور مضاعف در رنج بود. آیا پی بردن به
این واقعیت که در این قضیه، او از هیچ هم کمتر است و به کلی کنار گذاشته
شده است، برای این که از خشم دیوانه شود، کافی نبود؟ رنج و خشم با
هم درآمیخته بود، دیگر نمی دانست چه بکند.

اکنون برادامانت شلاقی به دست گرفته بود، با شنیدن سوت آن،

سربازها پراکنده شدند، و رنبو هم رفت پی کارش.
 -این را بدانید که برادامانت آن قدرها زن هست تا هر مردی را به کاری
 که می خواهد وادارد!
 بقیه سربازها می دویدند و عربده زنان می گفتند: "هاهاها! اگر بخواهی
 ما می توانیم از آنچه داریم به او قرض بدهیم، هاها، براداما، فقط کافی
 است به ما بگویی!"

رنبو که میان ازدحام گیر افتاده بود، در پی جنگجویان بی کار رفت؛
 لحظه ای بعد گروه از هم پاشید. چه بکند؟ برگردد پیش برادامانت؟ نه،
 علاقه ای به این کار نداشت. مصاحبت با آزیلوف هم از این پس جز
 ناراحتی نتیجه دیگری برایش به بار نمی آورد. دست تصادف او را کنار
 مرد جوان دیگری قرار دارد به نام توریسموندا^۱ پسر کوچک دوک های
 کورنوا^۲؛ پسر جوان سرش را پایین انداخته بود، با قیافه ای گرفته
 سوت زنان راه می رفت؛ مدتی کنار هم راه رفتند؛ می شود گفت همدیگر
 را نمی شناختند، ولی رنبو نیاز داشت عقده دلش را پیش کسی بگشاید:
 بنابراین سر صحبت را باز کرد.

- مدت زیادی نیست که این جایم، ولی چه بگویم، به هیچ وجه آن
 چیزی نیست که گمان می کردم، آدم هیچ سر در نمی آورد، هیچ نمی داند
 کجای کار است، هیچ نمی فهمد...

توریسموندا بی آن که سرش را بلند کند، لحظه ای سوت زدن را قطع
 کرد و غرولندکنان گفت: "همه چیز این جا دلم را به هم می زند!"
 - آها، می بینی، ولی من این قدرها هم بدبین نیستم... لحظه هایی هست

1. Torrismond

2. Cornouaille

که سرشار از شور و شوق و تحسینم، حتی می‌توانم بگویم... به گمانم می‌فهمم، و به خودم می‌گویم: سرانجام وقتش رسیده... خوب، اگر بالاخره توانسته‌ام به بعضی چیزها آن‌طور که هست پی ببرم، اگر جنگ در سپاه فرانسه همیشه به این منوال برگزار می‌شود، پس این درست آن چیزی است که من آرزویش را می‌کردم. ولی فکرش را نکن! آدم هیچ وقت از هیچ چیز نمی‌تواند مطمئن باشد...

توریسموند حرفش را قطع کرد و گفت: "از چه چیزی می‌خواهی مطمئن باشی، مدال‌ها، درجه‌ها، مراسم، عنوان‌ها... همه‌اش طبل توخالی است! همه این سپرهای زیبا، با فتوحات نمایان، و ادعاهای اصیل زادگان، تو فکر می‌کنی این سپرها فلزی باشد؟ نه بابا، مقوایی است! می‌شود با انگشت سوراخ‌شان کرد!"

رسیدند کنار یک برکه، قورباغه‌ها قاروقورکنان روی سنگ‌های لب آب جست و خیز می‌کردند. توریسموند رو به اردوگاه ایستاده بود و به بیرق‌های جنگی که در ارتفاع زیاد بالای پرچین‌ها در اهتزاز بود طوری اشاره می‌کرد که انگار می‌خواست با این حرکت همه صحنه را محو کند، رنبو گفت: "با این همه، ارتش امپراتوری..."

رنبو دیگر با او موافق نبود. ابراز تلخکامی اخیرش در برابر این همه افراط در منفی‌بافی متوقف می‌ماند. در حال حاضر بر ضد افکاری چنین افراطی مبارزه می‌کرد، تا برای رنج‌های خودش فضای کمی نگه دارد.

- با همه این حرف‌ها، باید قبول کرد که ارتش امپراتوری برای هدف مقدسی می‌جنگد، از مسیحیت در برابر دشمنانش دفاع می‌کند.

- دفاع می‌کند، از چه چیزی دفاع می‌کند؟ هیچ‌کس دفاع نمی‌کند، هیچ‌کس حمله نمی‌کند... هیچ چیز مفهومی ندارد، جنگ قرن‌ها طول خواهد کشید، نه غالبی در کار خواهد بود و نه مغلوبی، ما این‌جا تا ابدیت در برابر هم خواهیم ماند: بدون خصمی که مقابل مان است، هیچ‌کس

هیچ چیز نیست؛ همین حالا، و در وضعی که هستیم، همگی انگیزه‌ای را که برای آن می‌جنگیم از یاد برده‌ایم... گوش کن، صدای این قورباغه‌ها را می‌شنوی؟ خیلی خوب، در آنچه ما می‌کنیم، کم و بیش همان اندازه معنی و منطق وجود دارد که در این قاروقور کردن‌ها، در آب شیرجه‌رفتن‌ها و بیرون جستن‌هاشان روی خشکی...

- من مسائل را به این شکل نمی‌بینم. برای من برعکس همه چیز بیش از اندازه تقسیم‌بندی شده و تابع مقررات است... کیفیت‌های روحی برجسته و سلحشوری‌های زیادی را می‌بینم، ولی همه چیز چنان عاری از شور و شوق است... به طور مثال در این ارتش شوالیه‌ای هست که وجود خارجی ندارد! باورکن از فکر آن تنم می‌لرزد... با این همه، تحسینش می‌کنم. هر کاری را در حد کمال انجام می‌دهد، بیش از آنچه اگر واقعاً وجود داشت، اعتماد ایجاد می‌کند. تا حدی می‌توانم درک کنم که چرا برادامانت (رنبو سرخ شد) ... این آژیلوف به طور قطع بهترین فرمانده ارتش است...

- پَه!

- چرا پَه؟

- او هم یک دام است، بدتر از همه آن‌های دیگر!

- یک دام؟ خوب برای چه؟ هر کاری که می‌کند در جهت خیر و صلاح است.

- ول کن بابا! همه این‌ها قلابی است... هیچ چیز وجود ندارد، نه خودش، نه کارهایی که می‌کند، نه حرف‌هایی که می‌زند، همه این‌ها هیچ در هیچ است...

- پس در این شرایط، با این نقطه ضعفی که در برابر همگان دارد، چگونه توانسته است در ارتش شارلمانی به چنین مقامی برسد؟ فقط برای خاطر اسمش؟

توریسموند لحظه‌ای ساکت ماند، سپس زمزمه کنان گفت: "در این جا، حتی اسم‌ها هم قلابی است. اگر بخواهم می‌توانم همه این کاخ‌های پوشالی را فرو بریزم! حتی یک وجب خاک هم باقی نخواهد ماند که پای‌مان را رویش بگذاریم."

- یعنی هیچ چیز وجود ندارد که بتواند مصون بماند؟

- چرا، شاید... دور از این جا.

- کی؟ کجا؟

- شوالیه‌های سن گرا آل.

- آن‌ها کجایند؟

- در جنگل‌های اسکاتلند.

- تو آن‌ها را دیده‌ای؟

- نه.

- پس از کجا می‌دانی؟

- می‌دانم.

هر دو ساکت شدند، فقط صدای قاروقور قورباغه‌ها شنیده می‌شد. رنبو ناگهان ترسید که مبادا این قاروقور کردن‌ها باعث شود همه چیز را از یاد ببرد؛ ترس از فرورفتن در موجی سبز و چسبناک که آب‌شش‌ها کورکورانه در آن باز و بسته می‌شوند. سپس به یاد برادامانت افتاد، آن‌طور که هنگام نبرد دیده بودش، در حال شمشیرزدن، اکنون نگرانی‌اش به پایان رسیده بود. آه، کاش لحظه نبرد فرا رسد و او بتواند در زیر نگاه چشمان زمردینش، هزاران کار سلحشورانه انجام دهد.

به هر یک از ما راهبه‌ها در دیر کار ویژه‌ای واگذار می‌شود که وسیله‌ای است برای اعتلای روح‌مان. کار نوشتن ماجراها به عهده من است: آخ اگر بدانید چه کار سنگینی است! بیرون تابستان است و گرمای سوزان خورشید؛ زمزمه آب و صداهایی از درّه به گوش می‌رسد. اتاق من در آن بالا، زیر شیروانی قرار دارد؛ از دریچه کوچک آن می‌توانم خم رودخانه را ببینم که پسرهای جوان روستایی برهنه در آن آب‌تنی می‌کنند؛ و کمی دورتر پشت توده‌ای از درختان بید، دخترها را که آن‌ها هم لباس‌هایشان را کنده‌اند و به سوی ساحل رودخانه سرازیر می‌شوند. یکی از پسرها که زیرآبی شنا می‌کرد، درست وسط آن‌ها از آب بیرون می‌آید؛ دخترها فریاد زنان او را به هم نشان می‌دهند. من هم می‌توانستم آن‌جا باشم، با این همراهان مهربان، با جوان‌هایی که شرایط خودم را دارند، با ندیمه‌ها و پیشخدمت‌هایم! افسوس که اعتقادات مقدس‌مان به ما دستور می‌دهد شادی‌های گذرای این دنیا را به خاطر چیزهایی که ابدی و فناپذیر است از یاد ببریم. چیزهایی که ابدی است... انگار خود این کتاب، و همه رفتارهای پرهیزکارانه‌مان، که با قلبی سرد همچون خاکستر صورت می‌گیرد، پیشاپیش خاکستر نبوده‌است... ولی این جست و خیزهای

شهوَت‌انگیز، آن‌جا توی رودخانه، این حرکت‌هایی که زندگی در آن می‌تپد و همچون دایره‌هایی روی آب پخش می‌شود هرگز خاکستر نخواهد بود... آدم با شور و علاقه شروع می‌کند به نوشتن، سپس لحظه‌ای می‌رسد که قلم به کمک مرکب فقط کاغذ را سیاه می‌کند، مرکبی که در آن حتی یک قطره از حیات هم در گردش نیست؛ زندگی به طور کامل از آن رخت بریسته، زندگی در آن سوست، در آن سوی پنجره، در آن سوی خودمان؛ آن وقت این طور به نظر می‌رسد که آدم دیگر نمی‌تواند در صفحه‌ای که سیاه کرده است پناه بجوید، از خلال آن دنیای دیگری بگشاید، و با یک جست خود را در آن بیاندازد، شاید این‌طور بهتر باشد، شاید هنگامی که آدم از صمیم قلب می‌نوشته، نه معجزه بوده و نه زحمت، خیلی ساده گناه بوده است و غرور و خودپرستی... پس من از آن مبرا هستم؟ نه، در این حرفه نویسندگی، به جای این‌که خدمت مفیدتری انجام دهم، کمی از جوانی ناشکیبا و بی‌خیال را هدر داده‌ام. این صفحاتی که چیز ارزشمندی در آن‌ها نیست چه کاری برایم خواهد داد؟ کتاب‌ها و دعاها فقط آن اندازه ارزش دارد که خود تو می‌ارزی. جایی گفته نشده است که نوشتن سبب رستگاری روح می‌شود، آدم می‌نویسد، می‌نویسد، و روحش را از دست می‌دهد.

حالا انتظار دارید بروم سراغ مدیره صومعه؟ از او بخواهم کار دیگری به من واگذار کند؟ بروم از چاه آب بکشم، کتان بریسم؟ نخودها را پوست بکنم؟ چیزی عوض نخواهد شد. در کار نوشتن تا آن‌جا که بتوانم پشتکار به خرج خواهم داد. در حال حاضر باید ضیافت اصیل‌زادگان را وصف کنم.

شارلمانی به رغم آیین‌نامه تشریفات امپراتوری، پیش از وقت و جلوتر از کسانی که اجازه دارند با او سر یک میز بنشینند، می‌رود پشت میز می‌نشیند و شروع می‌کند به ناخن‌زدن به این و آن، به نان، به پنیر، به زیتون یا فلفل سبز، خلاصه به همه چیزهایی که تا آن موقع روی میز چیده شده‌است. و بالاتر از همه این‌ها، با دست می‌خورد. بیشتر وقت‌ها قدرت مطلق باعث می‌شود حتی عاقل‌ترین شاهان اختیارشان را از دست بدهند و به استبداد بگرایند.

چند دقیقه بعد اصیل‌زادگان دسته دسته سر می‌رسند، لباس‌های مهمانی زیبایی مزین به تور و گلدوزی به تن دارند، که زیر آن حلقه‌های فولادی ریز زره‌ها به چشم می‌خورد، ولی زره‌هایی خیلی خیلی ظریف. یا تکه‌ای جوشن - از آن‌هایی که هنگام گردش می‌پوشند - که مثل بلور می‌درخشد و با یک ضربه شمشیر از هم می‌درد. اول رولان می‌آید و طرف راست عمویش می‌نشیند، بعد رنودو مونتوبان^۱، آستولف^۲، آنژله دو به یون^۳، ریشاردو نورماندی^۴ و دیگران.

در آن سر میز، آزیلوف همچنان در زره جنگی سفید بی نقصش نشسته است. او که هرگز اشتها نداشته و نخواهد داشت، و نه معده‌ای برای پرکردن، نه دهانی برای لقمه گرفتن، و نه حلقی برای نوشیدن شراب بورگونی^۵. این جا چه می‌کند؟ حقیقت این است که او همواره در این ضیافت‌هایی که ساعت‌ها به طول می‌انجامد شرکت می‌کند، او که می‌تواند وقتش را صرف کارهای مفیدتری بکند... ولی مسئله این است که او هم مثل سایر اصیل‌زادگان جایی برای نشستن در پشت میز امپراتور دارد و جایش را اشغال کرده است. در مراسم ضیافت، با همان دقت در

1. Renaud de Montauban

2. Astolphe

3. Angelet de Bayonne

4. Richard de Normandie

5. Bourgogne

جزئیاتی که در مورد سایر امور تشریفاتی روزمره به کار می‌برد، شرکت می‌کند.

غذاها چی هستند؟ خوب معلوم است، همان غذاهایی که معمولاً در ارتش به کار می‌رود: بوقلمون با شکم پُر شده از سبزی‌های معطر، گوشت گاو کباب شده روی آتش، غاز بریان، برّه، خوک شیری، مارماهی و ماهی طلایی. به محض این‌که پیشخدمت‌ها سینی‌های بزرگ غذا را روی میز می‌گذارند، اصیل‌زادگان خودشان را روی آن‌ها می‌اندازند؛ دست‌ها به جلو دراز می‌شود، تکه‌های غذا را چنگ می‌زند، از هم می‌درد؛ آب روغن غذا زره‌ها را چرب و چلی می‌کند، به همه جا می‌باشد. اوضاع مغلوبه‌تر از میدان جنگ است: ظرف‌های آش روی میز بر می‌گردد؛ مرغ‌های سرخ شده هوا را می‌شکافد، و پیشخدمت‌ها ظرف‌های غذا را پیش از آن‌که بعضی از پُرخورها محتوی آن‌ها را توی بشقاب‌هاشان خالی کنند، به سرعت هر چه تمامتر بر می‌دارند.

در آن سویی که آژیلوف نشسته، برعکس همه چیز تمیز است و آرامش و انضباط کامل حکمفرماست. فقط برای او که غذا نمی‌خورد، بیشتر از همه مهمانان دیگر پیشخدمت لازم است. اول این‌که: چون در سایر جاها آن قدر ظرف کثیف روی هم جمع شده که دیگر نیازی به عوض کردن آن‌ها نیست – هر کس هر جا رسید غذا می‌خورد حتی روی سفره – در حالی‌که آژیلوف دائماً می‌خواهد ظرف‌های تمیز جلوش بگذارند: بشقاب تخت، بشقاب توگود، بشقاب‌هایی با اندازه‌های گوناگون، پیاله، کاسه‌هایی با شکل‌ها و ظرفیت‌های گوناگون، چنگال‌ها و قاشق‌های کوچک و بزرگ، کاردها، و وای به حال‌شان اگر خوب تیز نباشد! این دستورها تمام شدنی نیست. به علاوه، نباید فراموش کرد که در مورد تمیز بودن شوخی سرش نمی‌شود. اگر کوچک‌ترین لکه یا بخار آبی روی ظرفی دیده شود، هوب، این‌ها را عوض کنید! به علاوه، از همه

غذاها برای خودش می‌کشد: نه زیاد از هر کدام، ولی به هر حال بر می‌دارد. از همه غذاها امتحان می‌کند. مثلاً الان دارد ورقه نازکی از گوشت گراز کباب شده برای خودش می‌گذارد؛ گوشت را توی یک بشقاب می‌گذارد و شیرۀ آن را توی یک پیاله می‌ریزد؛ سپس به کمک کارد بسیار تیزی ورقه‌های بسیار نازک‌تری می‌برد و توی ظرف سوم می‌گذارد؛ در این ظرف گوشت‌ها را با سس آغشته می‌کند، تا آنکه سس خوب به خورد ورقه‌های گوشت برود. غذاهایی را که ادویه دارند، در ظرف دیگری می‌گذارد، گه‌گاه به پیشخدمتی اشاره می‌کند این ظرف را از جلوش بردارد و ظرف تمیزی به جای آن بگذارد. مدت‌ها به این ترتیب با غذاها ور می‌رود. بهتر است دیگر درباره جوجه، کبک و بلدرچین حرفی ننسیم: این دیگر کاری بس طولانی است، زیرا در مورد آن‌ها فقط از کاردهای کوچک خاصی استفاده می‌کند که برای این کار در اختیارش می‌گذارند؛ پیش از آن‌که موفق شود آخرین استخوان کوچک را از آخرین تکه گوشت که در برابرش مقاومت می‌کرده جدا کند، چند تا از این کاردها را عوض می‌کند، همچنین دستور می‌دهد برایش شراب بریزند، سپس به هر مناسبت، آن را در پیمانه‌ها و گیلان‌های بسیار کوچک و فراوانی که جلوش چیده شده است، یا در قدهایی که در آن استخوان‌های مرغ بریان‌شده را که از گوشت جدا کرده است، می‌ریزد. هنگامی که از این کار حوصله‌اش سر می‌رود، آن‌ها را به پیشخدمتی می‌دهد و می‌گوید گیلان‌های دیگری جلوش بگذارد. نان زیادی هم به کار می‌برد: با خمیر آن بی‌وقفه گلوله‌های کوچکی کاملاً گرد و یک اندازه درست می‌کند و به طور منظم روی سفره کنار هم می‌چیند، و اما رویه نان را خرد می‌کند و با تکه‌هایی که به دست می‌آید، هرم‌های کوچکی می‌سازد؛ پس از چند لحظه از این کار هم خسته می‌شود و به پیشخدمت‌ها دستور می‌دهد سفره را با برس نرمی پاک کنند. و دوباره شروع می‌کند.

در طول همه این کارها رشته گفت و شنود را که از این سو به آن سوی میز در جریان است از دست نمی دهد و خیلی به جا هم در آن شرکت می کند.

اصیل زادگان در طول غذا در مورد چه مسائلی صحبت می کنند؟ خوب واضح است، مطابق معمول از خودشان تعریف می کنند. گوش کنید ببینید رولان چه می گوید:

- باید بگویم که در نبرد آسپرومون^۱، درست پیش از آن که من شاه آگولان^۲ را در نبرد تن به تن از پا در آورم و شمشیرم دوراندال^۳ را از او پس بگیرم، اوضاع داشت به وخامت می گرایید. او قبضه شمشیر را چنان محکم در دستش می فشرد، که حتی پس از این که من با یک ضربه بازوی راستش را قطع کردم، باز دستش دور قبضه همچنان فشرده ماند! بالاخره مجبور شدم با گازانبر انگشتانش را از هم باز کنم.

آزیلوف مداخله کرد و گفت: "نمی خواهم گفته شما را رد کنم، ولی بنا به گزارشی صحیح، دوراندال را دشمن طی مذاکرات متارکه جنگ، پنج روز پس از نبرد آسپرومون پس داده است. در واقع، این شمشیر در صورت سلاح های سبکی که به موجب یکی از مواد قرارداد، در اختیار ارتش فرانسه گذاشته شده، به ثبت رسیده است."

رنو دنباله صحبت را ادامه داد:

- به هر حال، در مقایسه با فلانبرژ^۴ من این کار چیزی نیست... هنگام عبور از کوه های پیرنه، می دانید که، آن ازدهایی که من با او مقابله کردم، خوب! با یک ضربه شمشیر او را به دو نیم کردم! باری اطلاع دارید که پوست ازدها از الماس هم سخت تر است.

آزیلوف دوباره مداخله کرد: "ببینم، بهتر است وقایع را همان طور که

1. Asproment

2. Agolant

3. Durandal

4. Flamberge

هست پی بگیریم... عبور از پیرنه در ماه آوریل انجام گرفت، و در ماه آوریل، همان‌طور که همه می‌دانند اژدها پوست می‌اندازد و پوست نو مثل پوست بچه شیرخوار نرم و لطیف است."

اصیل زادگان گفتند: "خوب، خوب، عیبی ندارد، آن موقع یا موقعی دیگر... اگر در آن محل نبوده در جایی دیگر بوده است؛ حالا که این کار انجام شده دیگر چه فرقی می‌کند، چرا آدم باید این قدر مته به خشخاش بگذارد..."

بگذریم از این‌که همگی دلخور بودند. گور پدر این آزیلوف که همه چیز را به خاطر دارد، و در مورد هر چیزی سند و مدرک ارائه می‌دهد. حتی موقعی که اقدامی جسورانه که شهره خاص و عام شده و همه آن را پذیرفته‌اند، و جزئیات را کسانی که هرگز آن را ندیده بودند بازسازی کرده‌اند، می‌آید و آن را تبدیل می‌کند به کاری پیش پا افتاده و معمولی، از آن کارهایی که فقط به هنگام شامگاه در دستور هنگ قرائت می‌شود. تا بوده و هست میان جنگی که روی می‌دهد و آنچه درباره آن تعریف می‌کنند، همیشه اختلاف کوچکی وجود داشته است. حالا در زندگی مردی جنگی واقعه‌ای رخ داده یا نداده باشد، چه اهمیتی دارد. آنچه اهمیت دارد، شخصیت، شجاعت، و گونه‌ای تداوم در نحوه عمل است؛ همین تضمین کفایت می‌کند که حتی اگر وقایع جزء به جزء، آن‌طور که تعریف می‌کنند، روی نداده دست‌کم می‌توانسته یا از این پس خواهد توانست در شرایطی مشابه روی بدهد... قضیه فقط بر سر این است که این آزیلوف هیچ مدرکی برای ارائه دادن ندارد که بتواند رشادت‌های خودش را، چه واقعی و چه تخیلی، تأیید کند. این رشادت‌ها یا روز به روز در صورت مجلسی در دفترها به ثبت رسیده، یا ادعایی تو خالی و پوچ است. او می‌خواهد همگنانش را، این شکنجه‌های انباشته از شراب خوردن، از لاف‌زنی‌ها و طرح‌های مربوط به گذشته، بی آن‌که هرگز جامه عمل

پوشیده باشد، و از افسانه‌هایی که از بس به این و آن نسبت داده شده، سرانجام یک نفر پیدا شده که آن را به حسابش بگذارد، تا سطح خودش پایین بیاورد.

گه‌گاه یکی از اصیل‌زادگان شارلمانی را به شهادت می‌طلبید. ولی امپراتور آن‌قدر جنگ کرده که همه را با هم قاطی می‌کند... حتی آن‌قدرها مطمئن نیست در همین جنگی که در حال حاضر به آن مشغول است، همه چیز را به یاد بیاورد. کار او جنگ کردن است، خیلی هنر بکند به فکر جنگ آینده باشد. و اما در مورد جنگ‌هایی که تا به حال کرده، خوب، آن‌ها به همان ترتیبی که گفته شده رخ داده است... در آنچه تاریخ‌نویسان و تصنیف‌سرایان می‌نویسند، طبعاً واقعیت خیلی کمتر از آن چیزی است که تعریف می‌کنند. اگر قرار باشد امپراتور به گفته‌های همه گوش کند، و اصلاح‌هایی به عمل آورد، این کار هرگز تمامی نخواهد داشت. با این همه، وقتی واقعه‌ی مفتضح‌کننده‌ای روی می‌دهد که امکان دارد در سلسله مراتب نظامی، اعطای درجه‌ها، عنوان‌های اصیل‌زادگی یا واگذاری املاک تأثیر سوء بگذارد، پادشاه ناچار است حرف آخر را بزند. البته این‌طور گفته می‌شود: زیرا در چنین مواقعی خواسته‌ی شارلمانی اعتبار چندانی ندارد؛ و این امر مربوط می‌شود به ارزیابی نتیجه‌های ناشی از آن، داوری در مورد دلایلی که در دست است، و توجه به قوانین و مقررات. به همین دلیل هرگاه به او مراجعه می‌شود، شانه بالا می‌اندازد، به تعریف کلیت‌ها پناه می‌برد، و در صورت نیاز، و با گفتن: "اِ، کسی چه می‌داند... در زمان جنگ، شایعه بیشتر است تا واقعیت..." خودش را از مخمصه می‌رهاند.

به طور خلاصه می‌زند به چاک. آه! امان از دست این شوالیه آژیلوف ناقلا که از گلوله کردن خمیرهای نان و مقدمه‌چینی درباره‌ی وقایعی که - حتی اگر به روایتی کمی تقریبی باشد، به هر حال جزو افتخارات ارتش فرانسه است - دست بر نمی‌دارد، شارلمانی هیچ بدش نمی‌آید با

واگذار کردن کاری شاق و فرساینده به او، خود را از شرش خلاص کند!
ولی ظاهراً کار هر قدر دشوارتر باشد، بیشتر او را سر شوق می آورد، پس
به چه درد می خورد؟

اولیویه وارد صحبت شد و گفت: "آزیلوف عزیز، تعجب می کنم که
چرا به این جزئیات می پردازی. حتی بازتاب سلحشوری های ما گرایش به
این دارد که در ذهن ملت ها ابعاد وسیعی پیدا کند؛ همین امر ثابت می کند
که افتخارات ما دارای کیفیت خوبی است و عنوان ها و درجه هایی که به
دست آورده ایم بر همین اساس است."

آزیلوف نه گذاشت و نه برداشت و گفت: "ولی نه عنوان ها و
درجه های من! هر یک از عنوان ها و افتخارات من مستند به اقدامی کاملاً
تأیید شده، و بر پایه مدرکی رد نشدنی است!"

یک نفر از میان جمع گفت: "آره جان خودت!"

آزیلوف از جا برخاست و گفت: "کسی که این حرف را گفت باید
دلیلش را هم ارائه کند."

بقیه حاضران گفتند: "خوب، آرام باش، سخت نگیر. تو که همیشه در
سلحشوری های رفقاییت چیز قابل ایرادی پیدا می کنی، باید انتظار داشته
باشی که دیگران هم در مورد کارهای تو اشکال تراشی کنند..."

- من به کسی توهین نمی کنم؛ فقط به روشن کردن بعضی از حقایق اکتفا

می کنم: مکان، تاریخ با ارائه دلایلی در تأیید آن!

- من بودم که گفتم. گفته ام را هم ثابت می کنم.

جنگجوی جوانی از جا برخاست؛ رنگش پریده بود.

- خیلی دلم می خواهد ببینم، تورسموند - جنگجوی جوان در واقع

توریسموند دو کورنوای بود - که تو در گذشته من چه چیز مشکوکی می توانی پیدا کنی. به طور مثال، شاید بخواهی نسبت به عنوان شوالیه گری من اعتراض کنی که دقیقاً پانزده سال پیش با نجات دادن سوفرونی^۱، دختر پادشاه اسکاتلند از چنگ شرارت های دو مفسده جو به دست آوردم؟

- بله، در همین مورد اعتراض دارم: پانزده سال پیش، سوفرونی، دختر پادشاه اسکاتلند باکره نبود.

زمره های از این سر تا آن سر میز برخاست. بنا به قوانین جاری شوالیه گری کسی که توانسته باشد بکارت دوشیزه ای جوان از تباری والا را از خطر حتمی لکه دار شدن نجات دهد، باید بی درنگ، در جا به لقب شوالیه مفتخر شود؛ حال آنکه اگر زن جوانی از خانواده ای اصیل، ولی نه یک دوشیزه، در همان شرایط از چنین هتک حرمتی رها شده شود، در قوانین پیش بینی شده است که اقدام آن فرد فقط در دستور هنگ ذکر می شود و برای مدت سه ماه حقوقی معادل سه برابر حقوق معمولی به او پرداخت می شود.

- تو جرأت می کنی پای این حرف بایستی! در این صورت نه تنها به شأن شوالیه گری من، بلکه به بکارت بانوی محترمی که زیر حمایت شمشیر من قرار گرفته، نیز توهین می کنی.

- پای حرفم می ایستم.

- دلایلت چیست؟

- سوفرونی مادر من است.

فریادهایی ناشی از حیرت از گلوی اصیل زادگان خارج شد. عجب!

پس این توریسموند جوان، وارث دوک های کورنوای نیست؟

توریسموند توضیح داد: "بله، سوفرونی بیست سال پیش، در سیزده

سالگی مرا به دنیا آورد." با کمی جست و جو زیر نیمتنه زمختش، آویزی را بیرون آورد که به زنجیری از طلا وصل بود: "این هم نشان خانواده سلطنتی اسکاتلند."

شارلمانی در همه این مدت سر و ریشش را روی بشقابی که پر از قطعات خرچنگ بود خم کرده بود، سرانجام به نظرش آمد وقت آن رسیده که سرش را بلند کند.

ضمن این که لحنی محکم ناشی از قدرت شاهانه به صدایش می داد، گفت: "شوالیه جوان، این حرفی که می زنید خیلی وخیم است، خودتان این را می دانید؟"

توریسموند جواب داد: "کاملاً. برای من بیشتر از هر کسی وخیم است."

همه سکوت کرده بودند: توریسموند خویشاوندی اش را با دوک های کورنوی رد می کرد، خویشاوندی ای که همچون فرد کوچک تر خانواده، عنوان شوالیه را برایش به ارمغان آورده بود. اعتراف به حرامزاده بودن، حتی اگر مادرش شاهزاده ای از خانواده سلطنتی می بود، مفهومی رانده شدن از ارتش بود.

در هر حال، وخامت قضیه برای آژیلوف از این هم بیشتر بود. پیش از برخورد با سوفرونی و نجات دادنش از چنگ افراد شریر و حفظ دوشیزگی اش کی بوده؟ جنگجوی مفلوک و گمنامی، محبوس در زرهی سفید که در جست و جوی حوادث به این سو و آن سو می رفته است. یا در واقع، آن طور که اکتشاف به عمل آمده بود، زره سفیدی درون تهی، بدون این که جنگجویی درون آن باشد. بخت به او رو کرده و سوفرونی را نجات داده بود و در نتیجه به مقام شوالیه گری ارتقا یافته بود؛ قلمرو کنت نشین سلنپی سیته ری یور، که در آن موقع به کسی تعلق نداشت، به او داده شد. بقیه رویدادها، استخدامش در ارتش، تشویق ها، درجه ها و

عنوان‌هایی که از آن پس به او اعطا شده بود، همگی مدیون این حسن تصادف بود. اگر ثابت می‌شد که سوفرونی نجات یافته‌ او باکره نبوده است، همه این‌ها، حتی عنوان شوالیه او دود می‌شد و به هوا می‌رفت؛ هیچ‌یک از کارهایی که از آن پس کرده بود دیگر اعتباری نداشت؛ وجه امتیازها و موارد استثنایی لغو می‌شد: همه عناوینی که به او داده شده بود به همان اندازه خودش، موجودیت‌شان را از دست می‌دادند.

توریسموند تعریف کرد: "مادرم هنوز تقریباً بچه بود که آبستن شد، از ترس پدر و مادرش که اگر به وضع او پی ببرند چه خواهند کرد، از کاخ پادشاهان اسکاتلند گریخت و به کوه‌های اطراف پناه برد. مرا یک روز در هوای آزاد و در خلنگ‌زاری به دنیا آورد، و تا پنج‌سالگی همراه او در مزرعه‌ها و بیشه‌های انگلستان پرسه می‌زدم. آه، یاد می‌آید که آن روزها زیباترین روزهای زندگی‌ام بود. هنگامی که پای این شخص در زندگی‌مان باز شد، دوران خوشی به پایان رسید. خوب به یاد دارم. مادرم مطابق معمول رفته بود از باغ‌ها و مزارع اطراف کمی میوه کش برود، و مرا در مخفی‌گاه‌مان گذاشته بود. دو آدم شرور سر راهش پیدا شدند و خواستند به او تجاوز کنند. کسی چه می‌داند شاید آن‌ها به طریق مسالمت‌آمیزی می‌توانستند با هم کنار بیایند؟ مادرم اغلب از تنها ماندن می‌نالید... آن وقت بود که این زره‌پوش پر باد و برود سر رسید، دنبال کسب افتخار بود، راهزن‌ها را فراری داد. پس از این‌که پی برد مادرم دختری از خانواده سلطنتی است او را در حمایت خود گرفت و به نزدیک‌ترین قصر که از آن دوک‌های کورنوای بود برد و به آن‌ها سپرد. و در تمام این مدت من تنها و با شکم گرسنه در غارمان ماندم. سوفرونی در اولین فرصت وجود فرزندش را که ناچار شده بود ره‌ایش کند به اطلاع دوک رساند. پیشخدمت‌ها مشعل به دست سرانجام مرا یافتند و با خود به قصر بردند. لازم بود آبروی خانواده سلطنتی اسکاتلند که به نحوی با آن‌ها

هم خویشاوند بود، حفظ شود: بنابراین مرا به فرزندی پذیرفتند؛ دوک و دوشس مرا پسر قانونی شان اعلام کردند. از آن روز به بعد زندگی من شد زندگی افراد کوچک تر خانواده های اشرافی، یعنی ملال آور و سرشار از اجبارها. دیگر به من اجازه ندادند مادرم را که در صومعه ای معتکف شده بود بینم. من بار سنگینی دروغ و ظاهر سازی را که زندگی ام را از مسیر طبیعی اش منحرف کرد تا به امروز با خود حمل کرده ام. در حال حاضر بالاخره موفق شدم حقیقت را بگویم. هر نتیجه ای هم که به بار بیاورد، برای من یک پیشرفت خواهد بود."

در این بین دسر آورده شد، نان اسپانیایی بزرگی بود در چند لایه با انواع تنقلات اشتها آور. با این همه، بهت و حیرت عمومی از برملا شدن این حقایق چنان شدید بود که هیچ کس جرأت نکرد چنگالش را به سوی آن دراز کند.

- و شما، چه جوابی برای این حرف ها دارید؟

همه متوجه شدند که شارلمانی هنگام مورد خطاب قرار دادن آزیلوف، دیگر به او نگفت شوالیه.

- افترای محض. سوفرونی باکره بود. طهارت او پشتوانه اصلی عنوان و شرافت من است.

- می توانید دوشیزگی او را برای ما ثابت کنید؟

- به جست و جوی سوفرونی خواهم رفت.

آستولف با کج خلقی پرسید: "و مدعی هستید او را به همان رضعی که در پانزده سال پیش بوده است خواهید یافت؟ آهن های حدادی شده زره های مان هم تا این اندازه دوام نمی آورد."

- به محض این که او را به آن خانواده باتقوا تسلیم کردم، در سلک راهبه ها درآمد.

- و پانزده سال فاصله در این دور و زمانه، هوم... هیچ یک از

صومعه‌های قلمرو مسیحیت از پراکندگی و غارت در امان نمانده است. هر یک از راهبه‌ها مجبور شده حجاب بگیرد، حجابش را بردارد، دوباره حجاب بگیرد و برای چهارمین یا پنجمین بار این عمل را ادامه دهد.

- بسیار خوب، هتک عصمت لاجرم باید متجاوزی هم داشته باشد. من این متجاوز را پیدا خواهم کرد و از او شهادت خواهم خواست. آن وقت خواهیم دانست که سوفرونی تا چه اندازه باکره بوده است.

امپراتور با لحنی قاطع گفت: "خیلی خوب، به شما مرخصی می‌دهم، اگر مایل هستید بی‌درنگ حرکت کنید. گمان می‌کنم در حال حاضر هیچ چیز به اندازه حق حفظ نام و نشان برای شما گرامی نباشد، باری این حق اکنون مورد تردید قرار گرفته است؛ اگر گفته‌های این پسر راست باشد، من دیگر نمی‌توانم شما را در ارتش خودم نگه دارم، هیچ حسابی در مورد شما نمی‌توانم بکنم، حتی اگر در مورد حقوق عقب‌افتاده‌تان باشد."

شارلمانی نمی‌توانست از به‌کاربردن لحن شتاب‌آمیز حاکی از خشنودی در گفتارش خودداری کند، انگار می‌خواست به اطرافیانش بگوید: "می‌بینید، بالاخره وسیله‌ای پیدا کردیم که از شرّ این مزاحم خلاص شویم!"

سفیدزره حال کاملاً به‌جلو خم شده بود، تا به حال هرگز اجازه نداده بود تا این اندازه دیگران حدس بزنند که تو خالی است. صدایی که از درون زره بیرون می‌آمد خیلی ضعیف بود.

- بسیار خوب، اعلیحضرتا، من هم اکنون عزیمت می‌کنم.

شارلمانی به سوی توریس‌موند برگشت و گفت: "و شما، توجه دارید که با پذیرفتن این واقعیت که بدون ازدواجی قانونی به دنیا آمده‌اید، مقامی را که حقوق ناشی از ولادتان به شما می‌بخشید از دست داده‌اید؟ دست‌کم می‌دانید پدرتان کیست؟ آیا امکان کوچکی وجود دارد که او روزی شما را به فرزندای بپذیرد؟"

- هرگز امکان نخواهد داشت به فرزندى پذیرفته شوم.

- از كجا مى دانيد؟ هر مردى پس از پا به سن گذاشتن، احساس مى كند نیاز دارد تا آنجا كه مى تواند دست آوردهاى زندگى گذشته اش را متعادل كند... مثلاً خود من، مگر همه فرزندانى را كه از معشوقه هايم داشته ام به رسميت نشناختم؟ تعدادشان هم كم نبود! وانگهى آن هاى را هم كه مال من نبوده اند به فرزندى پذیرفته ام...

- ولى پدر من يك مرد نيست.

- چى؟ پس كى مى تواند باشد؟ ابليس!

توريسموند بى آن كه خم به ابرو آورد گفت: "خير، قربان."

- پس كى؟

توريسموند رفت وسط سالن، يك زانويش را به زمين زد، سرش را به سوى آسمان بلند كرد و گفت: "جمعيت مقدس شواليه هاى سن گراآل!"^۱ زمزمه اى ميان جمع مهمانان پديد آمد. بسيارى از اصيل زادگان به سينه شان صليب كشيدند.

- مادرم كودكى ماجراجو بود و دائماً تا اعماق جنگل هاى كه اطراف قصرمان بود اسب مى تاخت. يك روز وسط جنگل با شواليه هاى سن گراآل برخورد كرد. آن ها در عمق اين جنگل دورافتاده اردو زده بودند، تا با گوشه نشينى روح شان را اعتلا بخشند. دخترك از بازى كردن با اين

۱. گراآل جامى است كه گفته مى شود حضرت مسيح در گردهم آيى «آخرين شام» از آن نوشيده و ژوزف دارمانى هنگامى كه حضرت مسيح بالآى صليب بوده خونى را كه از پهلويش جارى بوده در آن ريخته است. شواليه هاى سن گراآل جمعيتى بودند كه تصميم گرفته بودند اين جام را كه به زعم آن ها در دست كفار بود، باز يابند. طنز كلام كالوينو از به ريشخند گرفتن زهد و تقواى اين شواليه هاى به ظاهر پرهيزكار و نيز ميزان تقواى شارلمانى كه براى باز پس گرفتن مكان هاى مقدس از مسلمانان در جنگ هاى صليبى شركت مى كرد، با اشاره به داشتن معشوقه ها و فرزندان حرامزاده فراوان كاملاً مشهود است. در واقع هدف نويسنده در اين كتاب نشان دادن بى اعتبارى جنگ هاى است كه سال ها طول كشيد و به قيمت جان صدها هزار نفر تمام شد. - م.

سلحشوران لذت می برد، از آن پس، هر وقت می توانست چشم مراقبانش را دور کند، به میان آنها می رفت. پس از مدتی، در پی این تفریح‌های بیجگانه، حامله به قصر برگشت.

شارلمانی کمی به فکر فرو رفت و بعد اظهار کرد: "شوالیه‌های سن گراآل همگی پیمان پرهیزکاری بسته‌اند: هیچ‌یک از آنها هرگز نخواهد توانست تو را به فرزندی بشناسد."

- آه، من هم چنین چیزی را نمی‌خواهم! مادرم هرگز درباره شوالیه خاصی با من حرف زده است، همیشه به من آموخته است به کل این جمعیت مقدس به عنوان پدرم احترام بگذارم.

شارلمانی گفت: "خوب، ولی... این جمعیت چنانچه به طور دسته‌جمعی در نظر گرفته شود، ظاهراً ممنوعیتی در این‌گونه رویدادها برایش وجود ندارد. بنابراین، هیچ چیز مانع از این نمی‌شود که این جمعیت خود را به وجود آورنده یک مخلوق بداند. حالاً سعی کن خودت را به شوالیه‌های سن گراآل برسانی و از آنها بخواهی فرقه‌شان به طور دسته‌جمعی تو را به فرزندی بپذیرد. امتیازهای این جمعیت آن قدر زیاد است که اولویت‌هایت در ارتش به همان اندازه بود که همچون فرد کوچک‌تر خانواده‌ای اشرافی از آن برخوردار شده‌ای."
توریسموند گفت: "می‌روم."

شب پیش از عزیمت، در اردوگاه فرانسویان. آژیلف با دقت و سواس آماده حرکت شد، اسبش را هم خوب تیمار کرد. گوردولو هر چه دم دستش رسید، از پتو و رکاب و یقلاوی و غیره با خود برداشت. و چنان تل بزرگی درست کرد که جلوش را نمی‌توانست ببیند، در نتیجه راهی مخالف جهت اربابش را در پیش گرفت و در میان راه هر چه را با خود برداشته بود پخش و پلا کرد.

هنگام عزیمت هیچ کس نیامد با آژیلف خداحافظی کند؛ هیچ کس به

جز چند نفر از پیشخدمت‌ها، آدم‌های مفلوک، مأموران نظافت اسطبل‌ها و تیمارکننده اسب‌ها، شاگرد آهنگرها، البته این‌ها هم میان او و سایر فرماندهان تفاوتی قائل نبودند، فقط دریافته بودند که این افسر، که مسلماً کسل‌کننده‌تر از دیگران بود، به همان اندازه هم بدبخت بود. اصیل زادگان، به این بهانه که آژیلوف ساعت حرکتش را به آن‌ها خبر نداده به بدرقه‌اش نیامدند. در حقیقت، این یک بهانه معمولی نبود: آژیلوف پس از خروج از سالن ضیافت با هیچ‌کس حرف نزده بود. غیبتش هم مورد تعبیر و تفسیر قرار نگرفت: وظایف و مسئولیت‌هایش طوری میان دیگران تقسیم شد که هیچ‌یک از شغل‌های فراوانش بدون مسئول باقی نماند. اما در مورد سایر چیزها، غیبت شوالیه‌ای که وجود خارجی نداشت، ظاهراً و بنا به عقیده عموم، فقط سزاوار رعایت سکوتی عمیق بود.

تنها کسی که از این موضوع متأثر و حتی آشفته شد، برادامانت بود. پس از خروج آژیلوف از سالن، دوید به سوی چادر خودش و به پیشخدمت‌هایش فریاد زد: "یالاً، زود باشید!" همه پیشخدمت‌ها را صدا زد و گفت: "زود، زود باشید!" لباس‌ها، قطعات زره، نيزه‌ها و سایر تجهیزات توی هوا پرواز می‌کرد. دختر جوان می‌خروشید، ولی نه مثل همیشه، که می‌خواست لباس عوض کند، یا وقتی که عصبانی می‌شد، نه، این بار برای برقراری نظم، صورت‌برداری از اشیایی که این‌جا و آن‌جا پراکنده بود و برای رفتن می‌خروشید.

- همه چیز آماده باشد، من از این‌جا می‌روم، از این‌جا می‌روم! حتی یک دقیقه هم نمی‌مانم! او رفته است، و تنها کسی بود که با وجودش ارتش مفهومی پیدا می‌کرد! تنها کسی بود که می‌توانست به زندگی‌ام و به نبرد مفهومی ببخشد! با رفتن او کی می‌ماند؟ مستی وحشی و راهزن، خودم اولین‌شان! زندگی از این پس مفهومش دست و پا زدن میان بستر و تابوت است! تنها او بود که می‌توانست میان همه این‌ها، نظم ناپیدا، تعادل نهانی

و قاعده‌ای را که اصول و موازین از آن ناشی می‌شود، تشخیص دهد! ضمن گفتن این حرف‌ها با خودش، قطعه به قطعه زره زیبای رزمی‌اش را می‌پوشید که در جلو سینه به رنگ آبی روشن بود. در مدتی کوتاه آماده روی اسب نشسته بود. اگر این منش مغرورانه نبود که زنانی که واقعاً زن هستند، در لباس مردان به خود می‌گیرند، می‌شد گمان کرد که او یک مرد است. به اسبش مهمیز زد و آن را به تاخت واداشت. سر راهش پرچین‌ها را واژگون می‌کرد، طناب چادرها را می‌گسست، گاری دستی فروشنده‌های دوره‌گرد را واژگون می‌کرد. به این زودی میان ابر بلندی از گرد و خاک از نظر ناپدید شد.

رنبو که پیاده در جست و جویش می‌دوید، این گردباد غلیظ را دید.
- کجا می‌روی؟ کجا می‌روی برادامانت؟ من به سوی تو می‌آیم و تو فرار می‌کنی؟

پسر جوان با خشمی سماجت‌آمیز که ویژه جوانان عاشقی است که حق را به جانب خود می‌دانند، فریاد می‌زد: "من اینجام، جوان و مالامال از عشق! چگونه ممکن است عشق من خوشایند او نباشد؟ این زن که مرا می‌راند و عشقم را نمی‌پذیرد دنبال چه می‌گردد؟ چه چیزی بیش از آنچه من می‌توانم و باید به او بدهم لازم دارد؟"

چنان خشمگین بود که حتی توان آن را نداشت افکارش را منظم کند، آن‌چنان که در یک لحظه، عشقی که نسبت به دختر جوان احساس می‌کرد، تبدیل شد به عشق نسبت به خودش، به "خود" عاشق دختر جوان، عشق نسبت به آنچه برای هم می‌توانستند باشند، و نبودند...

رنبو که عنان اختیار از دست داده بود، به سوی چادرش دوید، اسبش، سلاح‌ها و تجهیزاتش را آماده کرد، چادرش را هم برچید. چون آدم تن به نبرد نمی‌دهد، مگر این‌که میان نیزه‌های نشانه رفته به سویش، دهان زنی را ببیند، و همه چیز: جراحت، گرد و خاک و بوی اسب‌ها، مزه

لبخند او را داشته باشد.

تورسُموند هم همان شب عزیمت کرد: او نیز غمگین بود و دلی سرشار از امید داشت. آنچه او می‌خواست پیدا کند، جنگل بود، جنگل بزرگِ مرطوب و تاریک دوران کودکی‌اش، و مادرش را، و روزهای خوش گذشته را در غار، و پس از آن، در اعماق غار، جمعیت پرهیزکار پدران‌ش را که سراپا مسلح در اطراف آتش اردوگاه اسرارآمیزشان نگهداری می‌دادند. همگی آن‌جا بودند، سراپا سفیدپوش، در انبوه‌ترین بخش جنگل، آن‌جایی که نوک شاخه‌های پایینی درختان، سرخس‌هایی را که در پای‌شان رویده، کم و بیش لمس می‌کنند، و از خاک بارور آن قارچ‌هایی می‌روید که هرگز روی خورشید را نمی‌بیند.

شارلمانی با پاهای به خواب رفته از پشت میز برخاسته بود و داشت به سوی سراپرده سلطنتی می‌رفت. با شنیدن خبر عزیمت‌هایی چنان ناگهانی به یاد زمان گذشته و عزیمت‌هایی دیگر افتاد، رفتن آستولف، رنو، گویون لو فاروش^۱، در پی ماجراجویی‌هایی که شرح آن در اشعار حماسی خنیاگران دوره گرد آمده‌است. حال آن‌که اکنون، این کهنه سربازها را نمی‌شد حتی از جای‌شان تکان داد، مگر برای انجام وظایف اجباری.

با خودش می‌گفت: "خیلی خوب، آن‌ها جوان‌اند و باید بروند، باید بجنبند." باید قبول کرد که هر حرکت ثروتی به شمار می‌آید، مورد علاقه مردان عمل، ولی در حال حاضر احساس تلخکامی مرد سالخورده‌ای را داشت که از دیدن زوال دوران خوش گذشته رنج می‌برد و فرار سیدن دوران جدید برایش ناخوشایند بود.

ای کتاب، این هم شب که فرا می‌رسد، اکنون با چابک دستی بیشتری می‌نویسم. از رودخانه در آن پایین جز صدای آبشار، صدای دیگری شنیده نمی‌شود. خفاش‌ها ساکت نزدیک پنجره‌ام در پروازند؛ سگی پارس می‌کند؛ صداهایی در ته انبار علوفه به گوش می‌رسد. خوب که فکر می‌کنم، مدیره صومعه و وظیفه بدی به عهده من واگذار نکرده است. گه‌گاه در می‌یابم که قلمم به میل خودش روی کاغذ می‌دود و من کاری نمی‌کنم جز این‌که دنبالش بدم. من و قلمم در پی حقیقت می‌دویم، این حقیقتی که همیشه مجسم می‌کنم از انتهای صفحه سفید به ملاقاتم می‌آید و من موفق به پیوستن به آن نخواهم شد، مگر موقعی که به درستی با نوک همین قلم موفق شوم این تلخکامی، این شکست‌های ناگوار و این خشمی را که برای خاموش کردن آن به گوشه این دیر پناه آورده‌ام، مدفون سازم.

ولی برای این کار اندک چیزی لازم است: دویدن یک موش (که در انبارهای زیر سقف ما فراوان است)، حمله ناگهانی باد که کرکره‌ها را به هم می‌زند (با این گرایش که من دارم که سرم را با این و آن گرم کنم، می‌دوم آن‌ها را باز می‌کنم). کافی است بخشی از این تاریخچه به پایان برسد و بخش دیگری آغاز شود، یا خیلی ساده بروم سر خط، تا این‌که

نوک قلم از نو، مثل یک الوار سنگین شود. آن وقت به جست و جوی حقیقت رفتن دوباره به نظرم مخاطره آمیز می آید.

بینم: حالا باید سرزمین هایی را معرفی کنم که آزیلوف و مهترش در سفرهای فراوان شان پیموده اند. همه آنها باید در این صفحه بگنجد: جاده بزرگ خاکی، رودخانه، روی رودخانه یک پل؛ آزیلوف سوار بر اسب سبک پایش همین الان از روی آن گذشته است: توک - توک، توک - توک... این شوالیه ناموجود وزن چندانی ندارد، اسبش می تواند فرسنگ ها راه برود بی آن که خسته شود، صاحبش خستگی ناپذیر است. عجب، روی پل صدای چهار نعل سنگینی شنیده می شود: بوم - بوم! بوم - بوم! این گوردولو است که به گردن اسبش چسبیده و به پیش می تازد؛ راکب و مرکوب چنان سرهاشان به هم نزدیک است که آدم از خودش می پرسد این گوردولو است که سر اسب دارد یا اسب که سر گوردولو دارد... روی کاغذم خط راستی می کشم، با شکستگی هایی این جا و آن جا: این مسیر آزیلوف است. بعد خط دیگری پر از پیچ و خم می کشم، این هم خط سیر گوردولو است. به محض این که پروانه ای در حال پرواز می بیند، فکر می کند دارد در پی اسب او می تازد، آن وقت سرگردان می شود و می رود توی چمن ها به پرسه زدن. طی این مدت آزیلوف مسیرش را حفظ می کند و به خط مستقیم پیش می رود. گاهی راهی عوضی را که گوردولو می پیماید، میان بُرهای اسرار آمیزی از کار در می آید. مگر این که اسب چنین راه هایی را به میل خود انتخاب کند، چون سوارش هیچ دغدغه ای برای هدایت کردن او به خرج نمی دهد. هر چه هست، مهتر پرسه زن پس از پیچ و خم ها و پس و پیش رفتن های فراوان، دوباره خود را در جاده اصلی، کنار اربابش می یابد.

این جا کنار رودخانه آسیابی رسم می کنم. آزیلوف می ایستد تا راهش را پرسد. زن آسیابان خوش رویی ضمن پاسخ دادن، نان و شراب به او

تعارف می‌کند. آژی‌لوف نمی‌پذیرد، فقط کمی جو برای اسبش قبول می‌کند. جاده بر اثر تابش آفتاب و خاک سفید است. آسیابان‌های خوش‌قلب باورش‌ان نمی‌شود که یک شوالیه تشنه‌اش نباشد.

آژی‌لوف تازه حرکت کرده است که گوردولو با قیل و قالی شبیه تاخت یک فوج سرباز به آسیاب می‌رسد و می‌پرسد: "شما همین تازگی‌ها اربابیم را ندیده‌اید؟"

- اربابت کی باشد؟

- یک شوالیه... خوب... نه، یک اسب...

- تو خدمتکار یک اسب هستی؟

- نه... اسبم در خدمت یک اسب است...

- و چه کسی این اسب را می‌راند؟

- خوب، درست معلوم نیست.

- و اسب تو را کی می‌راند؟

- راستی از خودش بپرسید.

- تو هم نمی‌خواهی چیزی بخوری و بیاشامی؟

- آخ که چرا، چرا، نوشیدن، خوردن!

و شروع می‌کند به پُرخوری.

حالا ببینید چی دارم نقاشی می‌کنم، شهری است با حصارهایی گرداگرد آن. آژی‌لوف ناچار است از میان آن بگذرد. نگهبان‌ها از او می‌خواهند صورتش را نشان دهد. دستور این است که هیچ‌کسی بدون آشکارکردن چهره‌اش حق ورود به شهر را ندارد: و این قانون به دلیل حضور راهزن‌شرووری است که در آن حوالی بذر وحشت پراکنده است. آژی‌لوف امتناع می‌کند، با نگهبان‌ها دست به اسلحه می‌شود، راهش را باز می‌کند و از آن‌جا دور می‌شود.

همه این‌ها شور‌هایی که من اطراف شهر می‌زنم جنگل است. آژی‌لوف

تا عمق جنگل پیش می‌رود و راهزن خوفناک را پیدا می‌کند، خلع سلاحش می‌کند، دست و پایش را به زنجیر می‌کشد و او را پیش نگهبانان شهر که اجازه ورود به او نمی‌دادند، می‌آورد و می‌گوید: "این هم کسی که آن همه از او می‌ترسیدید."

- آه، خدا خیرت بدهد شوالیه سفیدپوش! ولی به ما بگو که هستی و چرا نمی‌خواهی نقاب کلاهخودت را بالا بزنی؟
- نام من در پایان سفرم مشخص می‌شود.
و از آن‌جا می‌گریزد.

در شهر بعضی‌ها تأیید می‌کنند که او یک فرشته است و عده‌ای او را روحی می‌دانند که از برزخ گریخته است.
یک نفر می‌گوید: "اسبش چنان به سبکی چهار نعل می‌رفت... انگار هیچ‌کس روی زین ننشسته بود."

در محلی که جنگل تمام می‌شود، جاده دیگری وجود دارد که به شهر می‌رود. برادامانت این جاده را در پیش گرفته است. به شهرنشینی که بر می‌خورد، می‌گوید: "من پی شوالیه‌ای می‌گردم که زره سفید به تن دارد. می‌دانم که این جاست."
- نه، نه. این‌جا نیست.

- این‌جا نیست؟ پس خودش است.
- خیلی خوب، برو آن‌جایی که هست دنبالش بگرد! او از این‌جا رفته است.

- پس شما او را دیده‌اید که از این‌جا گذشته؟ زرهی سفید، انگار آدمی توی آن باشد؟

- پس می‌خواستی چه کسی داخل آن باشد؟
- کسی که هیچ‌کس هرگز نخواهد دانست.
پیرمردی گفت: "همه این ماجراها به نظرم کمی بودار می‌آید،

بخصوص ماجرای تو، ای شوالیه خوش صدا.

برادامانت به اسبش مهمیز زد و رفت.

چند لحظه بعد، نوبت رنبو است که اسبش را در میدان بزرگ شهر متوقف کند.

- شوالیه‌ای را ندیده‌اید که از این جا بگذرد؟

- کدام شوالیه؟ تا به حال دو تا از این جا عبور کرده‌اند و تو سومی

هستی.

- آن که در پی اولی می‌رفت...

- آیا راست است که یکی از آن‌ها مرد نیست؟

- دومی یک زن است!

- و اولی؟

- هیچی!

- تو خودت چی؟

- من؟ من... یک مردم.

- عافیت باشد!

آژی‌لوف اسب می‌تاخت، اسب می‌تاخت و گوردولو هم در پی‌اش می‌رفت. دختر عشوه‌گری با موهای پریشان پرید وسط جاده با لباس‌های پاره پاره روی جاده به زانو افتاد. آژی‌لوف اسبش را متوقف کرد.

دختر جوان التماس‌کنان گفت: "کمک کنید، شوالیه‌ و الانسب. در نیم‌فرسنگی این جا گله‌ای خرس‌های وحشی قصر خانم من پریسیل^۱ را که بیوه‌ای نجیب‌زاده است محاصره کرده‌اند. در این قصر فقط ما چند نفر

زن بی دفاع سکونت داریم؛ هیچ کس نمی تواند برود داخل آن یا از آن خارج شود. آن‌ها مرا به کمک طناب از راه کنگره‌های قصر پایین فرستادند. فقط معجزه خداوند بود که سبب شد من بتوانم از شر چنگال‌های مخوف این حیوان‌های وحشی جان سالم به در برم. به خاطر خدا، ای شوالیه، بیا ما را از این بلا خلاص کن."

آزیلوف گفت: "شمشیر من همیشه در خدمت بیوه‌زنان، و موجودات بی‌پناه بوده است. گوردولو، این دختر جوان را به ترک اسبت بنشان، او ما را به قصر خانمش راهنمایی خواهد کرد."

در طول کوره راهی پر فراز و نشیب راه می‌پیمودند: مهتر جلو می‌رفت، بی آن‌که از ناهموار بودن راه دغدغه‌ای به خود راه دهد: بدن صورتی‌رنگ دختر جوان که میان بازوانش نشسته بود، از میان پارگی‌های لباسش دیده می‌شد؛ گوردولو از دیدن آن پاک حواسش را از دست داده بود.

دختر جوان به طرف آزیلوف برگشته بود و چشم از او بر نمی‌داشت.

- اربابت چه منش شکوهمندانه‌ای دارد!

- آه، آه...

گوردولو در حین گفتن این حرف‌ها دستش را به طرف این برجستگی‌های لطیف دراز کرد.

دختر جوان همچنان که به آزیلوف چشم دوخته بود با شور و شوق ادامه می‌داد: "چنین مغرور، چنین مطمئن از هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد و هر حرکتی که می‌کند..."

گوردولو ناله کنان می‌گفت: "آه..."

دهنه اسب را دور مچ پایش انداخته بود و با کمک دو دستش سعی می‌کرد به خودش توضیح دهد چطور بدنی می‌تواند تا این اندازه سفت و در عین حال نرم باشد.

دختر جوان اضافه کرد: "و صدایش، صدایی قاطع و زنگ دار..."
از زبان گوردولو جز ناله‌ای خفه چیزی بیرون نمی‌آمد. دهانش را میان
گودی شانه‌های دختر جوان فرو برده و از عطر آن سرمست بود.
- آه، خانم من از این‌که به دست چنین شوالیه‌ای از شرّ خرس‌ها
خلاص شود چقدر خوشحال خواهد شد... چقدر به او غبطه می‌خورم!
ولی... بینم، تو، از جاده خارج شدیم، چه خبر شده مهتر، مثل این‌که
حواست پرت است.

توی راه، سر پیچی، راهبی ایستاده و لاوک چوبی‌اش را دراز کرده بود.
آزیلوف عادت داشت به هر فقیری که برخورد می‌کرد، صدقه بدهد:
همیشه هم سه پول. اسبش را نگه داشت و توی کیسه پولش دنبال سکه
گشت.

راهب پس از این‌که سکه‌ای را که آزیلوف به او داده بود در جیب
گذاشت، گفت: "خدا خیرت بدهد، شوالیه." سپس به او اشاره کرد خم
شود و در گوشش آهسته گفت: "می‌خواهم بی‌درنگ ابراز حق‌شناسی‌ام
را به شما ثابت کنم؛ گوش کنید: از این پرسیل بیوه حذر کنید! این داستان
حمله خرس‌ها دامی بیش نیست: خودش این حیوان‌های وحشی را تربیت
می‌کند، تا به وسیله شوالیه‌های دل‌آوری که از این جاده می‌گذرند نجات
یابد. او شوالیه‌ها را به قصرش می‌کشاند تا با آن‌ها به عیاشی و فسق و
فجور پردازد."

آزیلوف جواب داد: "برادر، حرف‌های تو ممکن است درست باشد،
ولی من شوالیه هستم و اگر به تقاضای کمک صریح زنی درمانده پاسخ
نگویم باعث ننگ من خواهد بود."

- شما از شعله‌های سوزان شهوت او بی‌می‌ندارید؟

آزیلوف کمی دودل ماند.

- خوب، راستش... می‌روم بینم...

- می‌دانید از یک شوالیه پس از مدتی اقامت در قصر او چه باقی ماند؟

- چی؟

- خوب به من نگاه کنید، خواهید فهمید. من هم یک سلحشور بودم، من هم پریسیل را از چنگ خرس‌ها نجات دادم، و می‌بینید کارم به کجا کشیده است...

در حقیقت خیلی مفلوک به نظر می‌رسید.

- برادر، تجربه شما برایم ارزشمند است، ولی من بldم چگونه با این

آزمایش برخورد کنم.

آزیلوف پس از گفتن این حرف، اسبش را هی زد و به گوردولو و دختر خدمتکار پیوست.

دختر جوان به شوالیه گفت: "آدم از خودش می‌پرسد این راهب‌های لعنتی چه وراجی‌های بیهوده‌ای که نمی‌کنند. هیچ طایفه‌ای از مذهبی و غیرمذهبی به اندازه این طایفه علاقه‌مند به چرتدبافی و بدگویی از دیگران نیست!"

- از این راهب‌ها در این حوالی زیاد است؟

- تا دل‌تان بخواهد. هر روز هم افراد جدیدی به آن‌ها اضافه می‌شوند.

آزیلوف گفت: "به هر حال من به سلک آن‌ها در نخواهم آمد. عجله کنیم."

دختر جوان فریاد زد: "من از این‌جا صدای نعره خرس‌ها را می‌شنوم. آه! از ترس دارم می‌میرم. بگذارید پیاده شوم و خودم را پشت این پرچین پنهان کنم."

آزیلوف به تاخت به محوطه وسیعی وارد می‌شود که قصر در آن بنا شده است. خدایا، این همه خرس! همه آن حدود از وجود آن‌ها سیاه شده است. خرس‌ها با دیدن اسب و سوارش، دندان به هم می‌سایند و برای سدکردن راه او پهلو به پهلو می‌ایستند. آزیلوف نیزه به دست

به پیش می‌تازد. چند تا از آن‌ها را با نیزه مجروح می‌کند، چند تا را از پا در می‌آورد و چند تای دیگر را ناقص می‌کند. گوردولو، سوار بر اسبش سر می‌رسد و با چوب بلندش که سر آن آهنی تیز نصب کرده بود به تعقیب آن‌ها می‌پردازد. پس از ده دقیقه همه خرس‌هایی که مثل کیسه گاه آن‌جا روی زمین پخش نشده‌اند، به اعماق جنگل می‌گریزند.

آن وقت در بزرگ قلعه باز شد.

- شوالیه دلاور، آیا مهمان‌نوازی من خواهد توانست دینی را که از شما

بر گردن دارم ادا کند؟

پریسیل میان خدمه و ملازمانش، در آستانه در ایستاده بود. دختری که آن‌ها را تا آن‌جا هدایت کرده بود نیز میان آن‌ها بود: معلوم نشد چگونه توانسته خود را به داخل قصر برساند؛ و به جای لباس پاره‌ای که تا چند دقیقه پیش به تن داشت، لباس تمیز با پیش‌بندی ظریف بپوشد.

آزیلوف همراه با گوردولو وارد قصر شد. پریسیل قدی بسیار کوتاه و اندامی بسیار لاغر داشت، ولی خیلی خوب خود را آراسته بود، چشمانی سیاه و نگاهی تند و تیز داشت، خلاصه زنی بود که می‌شد پای صحبتش نشست... با قیافه‌ای خندان و بی‌رودربایستی برابر آزیلوف ایستاده بود. شوالیه به نظرش کمی گنده دماغ می‌آمد؛ در حقیقت، آزیلوف مرعوب شده بود.

پریسیل گفت: "شوالیه آزیلوف ادم برتراندینه دگی دی‌ورن، می‌بینید که نام‌تان را می‌دانم و نیز می‌دانم که کی هستید و کی نیستید."

آزیلوف با شنیدن این حرف، انگار از زیر بار سنگینی رها شده باشد، خویشنداری را کنار گذاشت و خاطرش آسوده شد. پس از آن، سر فرود آورد، یک زانویش را به زمین زد و پس از گفتن "در خدمت‌تان هستم" بی‌درنگ از جا بلند شد.

پریسیل به گفته‌اش ادامه داد: "خیلی چیزها درباره شما به من

گفته‌اند... مدت زیادی است که مشتاقانه منتظر دیدارتانم. چه واقعه‌
عجیبی شما را به جاده‌ای چنین پرت کشانده است؟"

- سفری طولانی در پیش دارم، تا پیش از این که خیلی دیر شده باشد،
خبرهایی درباره‌ باکرگی یک دختر که مربوط به پانزده سال پیش می‌شود
به دست بیاورم.

پریسیل اعتراف کرد: "هرگز نشنیده بودم اقدامی سلحشورانه هدفی
چنین موهوم داشته باشد. ولی به هر حال، از آن‌جا که پانزده سال از این
واقعه گذشته، من از این که اقدام شما را یک شب به تأخیر بیاندازم و از
شما خواهش کنم در این قصر میهمانم باشید، کمتر دغدغه خاطر دارم."
آزیلوف در حالی که کنار زن جوان راه می‌رفت، وارد قصر شد.

گروه زنان مدتی دراز او را با نگاه دنبال کردند. سرانجام آزیلوف همراه
با میزبان رفت توی یک سلسه اتاق‌های تودرتو و از نظر ناپدید شد. آن
وقت همگی به گوردولو رو آوردند.

ضمن این که دست‌هاشان را به هم می‌زدند، گفتند: "ببینید این مهتر چه
آدم سرحالی است. حیف که تنش پر شپش است و چنین بوی بدی
می‌دهد! یالاً زود، برویم تمیزش کنیم!"
او را به اتاق‌های خودشان بردند و لختش کردند.

پریسیل، آزیلوف را کنار میزی برد. روی آن برای دو نفر بشقاب و کارد
و چنگال گذاشته شده بود.

زن جوان گفت: "من با عادت‌های شما به کم‌خوری آشنا هستم. با این
همه، برای احترام گذاشتن به شما کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، جز
این که سر میزم دعوت‌تان کنم." سپس با خوش‌رویی گفت: "ولی گمان بد

نکنید، ابراز حق شناسی من به همین جا ختم نمی شود..."
 آزیلوف تشکر کرد، مقابل زن جوان پشت میز نشست، کمی از خمیر نان را با انگشت خرد کرد؛ پس از کمی سکوت، گلویش را صاف کرد و شروع کرد از این در و آن در حرف زدن.

- آه خانم، ماجراهایی که برای شوالیه‌ای سرگردان پیش می آید سرشار از اتفاق‌های عجیب است! در واقع می شود آن‌ها را به چند دسته تقسیم کرد. اول این‌که...

و حالا با همان ملایمت و وضوح همیشگی صحبت می کرد، با آگاهی کامل؛ گاهی میان حرف‌های کمی موشکافی و دقت در شرح جزئیات هم به کار می برد، که بلافاصله با نرمی و راحتی همیشگی اش برای رفتن به سراغ موضوعی جدید، آن را اصلاح می کرد. میان دو تذکر جدی، کلمه‌ای نغز، ذکاوتی غیر معمول، با لحنی ملایم می گنجاند. قضاوتش درباره حوادث یا اشخاص نه زیاد موافق بود و نه زیاد سختگیرانه، همواره طوری از آن‌ها حرف می زد که مخاطبش می توانست آن را با نظر خودش مطابق بباید. در عین حال، موقعیت‌هایی فراهم می آورد تا او هم حرفش را بزند، و در صورت نیاز با خواهشی متواضعانه او را دعوت به این کار می کرد.

پریسیل با خوشحالی زمزمه کرد: "آه، چه هم صحبت دلپذیری."
 آزیلوف ناگهان به همان شکل نامنتظری که شروع به صحبت کرده بود، ساکت شد.

پریسیل گفت: "موقعش رسیده کمی آواز گوش کنیم." و دست‌هایش را به هم زد.

نوازندگان وارد اتاق شدند. یکی از آن‌ها تصنیفی را خواند که می گفت:
 «لیکورن^۱ می رود گل سرخ بچیند»؛ و دیگری می خواند: «یاسمن لطفاً بالشتک‌ها را زیبا کن.»

۱. Licorne، حیوان افسانه‌ای که بدن اسب داشت و شاخی در وسط پیشانی. - م.

آزیلوف سخنان تمجید آمیزی به نوازنده‌ها و خواننده‌ها گفت. گروهی دختران خردسال هم وارد شدند که نیمتنه سبک به تن داشتند و حلقه‌های گل میان گیسوانشان بود و شروع کردند به رقصیدن. آزیلوف با دستکش‌های آهنی‌اش روی میز ضرب گرفت.

رقص‌های دلپذیر دیگری هم در ضلع دیگر قصر، در اتاق‌های ملازمان پریسیل در جریان بود. زنان جوان نیمه برهنه چوگان دستی بازی می‌کردند و این طور نشان می‌دادند که گوردولو را هم در بازی‌شان شرکت داده‌اند.

گوردولو هم که نیمتنه کوتاهی را که زن‌ها به او قرض داده بودند به تن داشت، به طریق خودش بازی می‌کرد. به جای این‌که در جایش بایستد تا توپ به سراغش بیاید، دنبال آن می‌دوید و سعی می‌کرد به هر طریقی که شده آن را به چنگ آورد. خودش را مثل سنگواره‌ای آسمانی روی یکی از دخترها می‌انداخت؛ بر اثر ضربه وارد، اغلب پیش می‌آمد که فکر دیگری به او الهام می‌شد و با دختری که برخورد کرده بود، روی یکی از کاناپه‌هایی که اطراف سالن چیده شده بود، می‌افتاد.

- آهای، معلوم هست چه غلطی می‌کنی؟ نه، نه، این طوری نه، احمق جان! نگاهش کنید، ببینید دارد با من چه می‌کند، دست خر کوتاه، نه، می‌خواهم توپ بازی کنم...

ولی گوردولو دیگر گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. با حمام گرمی که گرفته بود، و با این عطرها و این بدن‌های سفید فقط یک چیز طلب می‌کرد: میان این عطرها شامه نواز غرق شود.

- آه، آه، باز افتاد دنبال من... آخر گوش کن، من... دیگران میان قهقهه خنده‌ها و آواز و سر به سر گذاشتن‌ها به بازی ادامه می‌دادند، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود: ماه را دزدیده‌اند...

دختری که گوردولو پس از کشیدن فریادی بلند با خود می‌برد، با چهره برافروخته و کمی تلوتلوخوران پیش دوستانش بر می‌گشت، سپس

بی درنگ دست زنان و خنده کنان وارد بازی می شد: "این جا، این طرف،
بده به من!"

لحظه ای بعد گوردولو روی یک نفر دیگر می غلتید.

- آهای! تو... چه آدم سمجی هستی، آه، غول بی شاخ و دم، دردم
آمد... و روی کاناپه می افتاد.

چند تا از زن ها و دخترها که در بازی شرکت نداشتند، روی نیمکت ها
نشسته بودند و وراجی می کردند: "... می دانید که فیلومن^۱ به کلر^۲
حسودی می کرد، فقط در واقع... کسی که داشت حرف می زد احساس
می کرد یک نفر دست در کمرش انداخته است: گوردولو بود. "آهای غول
بی شاخ و دم، مرا ترساندی، داشتتم می گفتم، در واقع این طور که به نظر
می آید فیلی بر^۳ معشوق او فه می^۴ بود، آن وقت ... ولی بر شیطان لعنت،
مرا کجا می بری؟ ... "گوردولو او را گذاشته بود روی شانیه هایش... "آن
وقت می دانی؟ طی این مدت آن زن ابله، با این حسادتی که دست از
سرش بر نمی دارد. "زن با این که روی شانیه گوردولو افتاده بود، به وراجی
و تکان دادن سر و دست ادامه می داد. بعد ناپدید شد.

کمی بعد با صورت برافروخته و لباس به هم ریخته برگشت و
بی درنگ دنباله حرفش را گرفت: "درست همان طور است که به تو
می گویم؛ فیلومن سخت به کلر پریده، در حالی که او..."

طی این مدت نوازنده ها و بالرین ها از سالن ضیافت بیرون رفته بودند.
آزیلوف داشت برای میزبانانش شرح می داد دسته موزیک امپراتور

1. Philomène

2. Claire

3. Philibert

4. Euphémie

شارلمانی چه قطعاتی را می توانستند به خوبی بنوازند.
 پریسیل خاطر نشان کرد: "هوا دارد تاریک می شود."
 آژیلوف تأییدکنان گفت: "بله، شب شده است، شبی تاریک..."
 - اتاقی که برای شما در نظر گرفته ام...
 - متشکرم. صدای این بلبل را توی باغ می شنوید.
 - اتاقی که برای شما در نظر گرفته ام... اتاقِ خودِ من است.
 - شما در مهمان نوازی رودست ندارید... بلبل روی آن درخت بلوط
 نشسته و می خواند. برویم کنار پنجره.
 از جا برخاست و بازوی آهنینش را به میزبان تقدیم کرد؛ به ایوان
 نزدیک شدند. چهچه بلبل باعث شد آژیلوف به خواندن شعر و نقل
 داستان های اساطیری بپردازد.
 پریسیل ناگهان حرف او را قطع کرد و گفت: "به طور خلاصه عشق
 باعث می شود بلبل این طور آواز بخواند... و ما..."
 آژیلوف به صدای بلند گفت: "آه! عشق!" صدایش چنان ناگهانی اوج
 گرفت که پریسیل ترسید. ولی آژیلوف رفت دنبال مبحث عشق های
 سودایی. پریسیل احساس می کرد دارد در آتشی لذت بخش می سوزد؛ در
 جینی که به بازوی آژیلوف تکیه داده بود، او را سوی اتاقی کشاند که
 تختخواب بزرگی در آن وجود داشت.
 آژیلوف به گفته هایش ادامه می داد: "در گذشته، قدیمی ها عشق را یک
 خدا می دانستند..."
 پریسیل در اتاق را قفل کرد؛ سپس آمد نزدیک او و سرش را روی زره او
 خم کرد و زمزمه کنان گفت: "من کمی سردم است، آتش خاموش شده..."
 آژیلوف دوباره گفت: "عقیده قدیمی ها درباره این که آیا باید در اتاقی
 گرم عشقبازی کرد یا سرد، کاملاً متفاوت است. با این همه، بنا به نظر
 اکثریت..."

پریسیل نجواکنان گفت: "آه که شما چقدر به همه ظرایف مربوط به عشق وارد هستید."

- بنا به نظر اکثریت، ضمن پرهیزکردن از هوای بسیار گرم، وجود گرمای طبیعی و مطبوع توصیه شده است...

- می‌خواهید پیشخدمت‌ها را صدا بزنم و بگویم آتش روشن کنند؟

- نه، نیازی نیست، خودم این کار را می‌کنم.

هیزم‌هایی را که در بخاری چیده شده بود بررسی کرد، کیفیت شعله‌های این یا آن نوع هیزم را ستود، روش‌های گوناگون افروختن آتش را در هوای آزاد و در محیط سر بسته شرح داد. پریسیل آهی کشید. آژیلوف انگار دریافته باشد که همه این حرف‌ها می‌تواند حال و هوایی را که در زن عاشق بی‌تاب ایجاد شده بود بزدايد، موضوع صحبتش را به شکل اشاره و کنایه کشاند به آتش چوب و مقایسه آن با شور و حرارت احساس‌ها و جسم‌ها.

پریسیل از نو لبخند زد، چشمانش را به حالت نیمه بسته درآورد و دست‌هایش را به سوی شعله‌هایی برد که زیانه آن‌ها اندک اندک بالا می‌گرفت؛ آن‌گاه زمزمه کنان گفت: "چه حرارت مطبوعی... آخ که زیر لحاف دراز کشیدن و این گرما را حس کردن چه دلپذیر باید باشد..."

آژیلوف در مورد تختخواب هم حرف‌های زیادی برای گفتن داشت: "باید قبول کرده که پیشخدمت‌ها در فرانسه از هنر مرتب‌کردن تختخواب اطلاع چندانی ندارند. در بهترین خانه‌های اشرافی، آدم می‌بیند ملافه‌ها سرسری روی رختخواب کشیده شده است."

بیوه جوان پرسید: "که این‌طور! راستی ملافه‌های مرا دیده‌اید؟"

- تختخواب شما بی‌تردید شبیه تختخواب ملکه‌هاست، زیباترین تختخوابی که بشود در قلمرو امپراتوری پیدا کرد. در عین حال، با توجه به این‌که من علاقه دارم شما را میان چیزهایی ببینم که از هر جهت مناسب

شأن‌تان باشد، اجازه بدهید یادآوری کنم که این چین در این جا چندان به جا نیست."

پرسیل نیز که تحت تأثیر روحیه کمال‌طلبی آزیلوف قرار گرفته بود، به صدای بلند گفت: "آه، راست است، چه چین نفرت‌انگیزی..."

تختخواب را دو نفری به هم زدند؛ هر لحظه عیب و ایراد تازه‌ای پیدا می‌کردند: برآمدگی‌هایی کوچک، چین و چروک‌ها، جاهایی که ملافه‌ها زیادی کشیده شده بود، و جاهایی شل و پر چین و چروک بود. جست و جوهای شان عبارت بود از یک سلسله ناراحتی‌های تحمل‌ناپذیر و اوج‌گرفتن‌های ناگهانی به سوی خلسه‌های آسمانی.

پس از این که رختخواب کاملاً به هم ریخته شد، آزیلوف شروع به مرتب کردن آن بر حسب قواعد لازم کرد. عملیاتی که جزئیات آن به دقت تعیین شده بود: هیچ چیز را به دست تصادف نباید سپرد؛ گه‌گاه به روش‌هایی متوسل می‌شد که فقط خودش از آن‌ها آگاهی داشت. ولی گاهی هم جزئیات کوچکی پیش می‌آمد که ناخشنودش می‌کرد؛ در نتیجه همه چیز را از نو آغاز می‌کرد.

صدای فریادی از یکی از بخش‌های دورافتاده قصر به گوش رسید؛ یک فریاد، یا به عبارت بهتر گونه‌ای غرش، یا عربده‌ای یا عروتیزی. پرسیل به خود لرزید: "چه اتفاقی افتاده است؟"

- چیزی نیست، این صدای مهتر من است...

در حال حاضر صداهای دیگری با این فریاد آمیخته بود، صداهایی تیز، مثل آه‌هایی که تا آسمان می‌رسد.

آزیلوف پرسید: "ولی این صداهای دیگر متعلق به چه کسانی است؟" پرسیل گفت: "آه، این‌ها ندیمه‌های من هستند. دارند تفریح می‌کنند، جوانی است دیگر، چه انتظاری دارید."

ضمن مرتب کردن رختخواب، گه‌گاه به صداهای شب نیز گوش

فرا می دادند.

- این گوردولو است که فریاد می کشد...

- آه، امان از دست این دخترها، چه قیل و قالی...

- بلبل...

- جیرجیرکها...

اکنون رختخواب آماده شده بود، بدون هیچ نقصی. آژیلوف برگشت به طرف بیوه جوان. پریسیل برهنه بود. لباس هایش روی کف چوبی اتاق ریخته بود.

آژیلوف اظهار کرد: "به زنان برهنه توصیه شده است مرد سلحشور را با زرهش در آغوش بفشارند: ظاهراً هیچ هیجانی، با این احساس قابل مقایسه نیست."

- زنده باد، داری به من یاد می دهی! خوب، من که بچه نیستم!

پس از گفتن این حرفها، پریسیل به گردن آژیلوف آویخت و دستها و پاهایش را دور زره او گره زد. سعی کرد به همه روشهای ممکن برای در آغوش فشردن یک زره متوسل شود، سپس با حالتی حاکی از درماندگی از عشق وارد رختخواب شد.

آژیلوف کنار تختخواب زانو زد و گفت: "موهایت..."

پریسیل در حین کندن لباس فراموش کرده بود موهایش را که به شکلی باشکوه بالای سرش جمع کرده بود، باز کند. آژیلوف شروع کرد به شرح دادن این که گیسوان باز می تواند چه نقش مهمی در برانگیختن احساسات داشته باشد. پریسیل گفت: "امتحان می کنیم."

آژیلوف با دستهای آهنینش و با حرکتی سریع و در عین حال ظریف شروع کرد به بازکردن گیسوان زن جوان و آنها را روی سینه و شانه هایش پریشان کرد.

- در عین حال، آدمهای شوخ طبعی هم وجود دارند که زنان عریان را با

موهایی به دقت آرایش شده و حتی با تور روی گیسوان و صورت ترجیح می دهند...

- از نو امتحان کنیم؟

- بگذارید موهاتان را شانه کنم.

و در عین شانه کردن هنری ماهرانه در جدا کردن دسته‌های مو و پیچیدن و جمع کردن آن‌ها بالای سر به کمک سنجاق‌های درشت از خود نشان داد. سپس دلپذیرترین زینت‌ها و تورها را روی موهای او نصب کرد. این کار یک ساعت طول کشید. هنگامی که آینه را به دست پریسیل داد، بیوه جوان هیچ‌گاه خود را تا این اندازه زیبا ندیده بود.

- می‌گویند کلتوپاترا هر شب در رؤیا می‌دیده که جنگجویی زره‌پوش را در بسترش دارد.

بیوه جوان ناچار شد اقرار کند که تا به حال این کار را امتحان نکرده است: جنگجوها معمولاً پیش از رفتن به بستر زره‌شان را در می‌آورند.

- خیلی خوب، حالا امتحان خواهید کرد.

و آهسته، بی آن‌که رختخواب را مچاله کند، سرتاپا زره‌پوش رفت توی بستر و شکوهمندانه مثل یک مرده روی آن دراز کشید.

- ولی نمی‌خواهید شمشیرتان را از کمر باز کنید؟

شور عشق به کارهای ناقص اهمیتی نمی‌دهد.

پریسیل به حالت خلسه چشم‌هایش را بست.

آزیلوف روی یک آرنج بلند شد.

- این آتش واقعاً خیلی دود می‌کند. می‌روم ببینم چرا دودکش، این‌طور بد هوا را می‌کشد.

ماه از ورای پنجره به درون می‌تابید. آزیلوف پس از بررسی بخاری دیواری به طرف تختخواب برگشت، جلو آن ایستاد و گفت: "خانم برویم بالای برج و مهتاب را تماشا کنیم."

بالاپوش گشادش را دور زن جوان پیچید و دست در آغوش هم به بالای برج رفتند. ماه جنگل را نقره‌فام کرده بود. جغد ناله می‌کرد. بعضی از پنجره‌های قصر روشن بود؛ گه‌گاه صدای فریاد، قهقهه خنده و ناله زنان و شیپه‌های مهتر به گوش می‌رسید.

- طبیعت سراپا عاشق است.

به اتاق خواب برگشتند. آتش تقریباً خاموش شده بود. جلو اجاق بخاری زانو زدند و به آتش فوت کردند. به این شکل زانورده، کنار هم نشسته بودند، زانوهای لطیف پرسیل زانوبندهای فلزی شوالیه را لمس می‌کرد، در نتیجه صمیمیت جدید و معصومانه‌تری میان‌شان به وجود می‌آمد. هنگامی که پرسیل به رختخواب برگشت که بخوابد، اولین روشنایی‌های روز لبه پنجره را لمس می‌کرد.

آژیروف گفت: "هیچ چیز مثل اولین پرتوهای سحرگاهی قیافه یک زن را عوض نمی‌کند."

فقط برای این‌که پرتوها به بهترین وضعی این صورت را روشن کنند، مجبور شد جهت تختخواب و چوب‌های پشه‌بند اطراف آن را تغییر دهد. بیوه جوان پرسید: "مرا چگونه می‌یابید؟"
- زیباتر از این نمی‌شود.

پرسیل در اوج سعادت بود. افسوس که خورشید خیلی سریع بالا می‌آمد، چنان سریع که آژیروف برای دنبال کردن مسیر آن، ناچار بود دائماً جهت تختخواب را عوض کند.

"این هم صبحگاه"، صدایش عوض شده بود: "وظیفه شوالیه‌گری‌ام به من حکم می‌کند در این ساعت از روز حرکت کنم."

پرسیل ناله کنان گفت: "به این زودی. آن هم حالا!"

- متأسفم، بانوی مهمان‌نواز، وظایفی بس مهم‌تر مرا به خود می‌خوانند.

- آه، چه ساعت‌های خوشی بود...
آژیلوف زانویش را خم کرد و گفت: "دعای خیرتان را همراهم کنید،
پریسیل."

از جا بر می‌خیزد و بی‌درنگ مهترش را صدا می‌زند. سراسر قصر را
می‌بینم و سرانجام او را در جایی شبیه لانهٔ سگ می‌یابم. مثل یک تودهٔ
سنگ افتاده و به خواب رفته است.
- زود، بلند شو پسر روی اسب.

ولی ناچار می‌شود زیر بازویش را بگیرد و به زور او را سوار بر اسبش
بکند. خورشید همچنان بالا می‌آید و سایهٔ این دو را روی برگ‌های زرین
جنگل می‌اندازد: مهتر مثل یک کیسهٔ آرد به حال تعادل روی زین، و
شوالیه شق و رق، با پره‌های کلاهخودش، مانند سایهٔ ظریف تبریزی‌ها.
... پیشخدمت‌ها و ندیمه‌ها می‌دوند دور پریسیل جمع می‌شوند.

- خوب خانم، به شما چگونه گذشت؟ چگونه گذشت؟

- آه، اگر می‌دانستید! چه مردی، چه مردی...

- خوب بگویید، برای‌مان تعریف کنید، چگونه است؟

- یک مرد است... ولی چه مردی! آه دیشب، بی‌وقه، در بهشت بودم!

- ولی چه کار کرد؟ چه کار کرد؟

- چطور می‌خواهید به شما بگویم... عالی، عالی...

- باشد، خیلی خوب، ولی باز هم بگویید. یالاً... تعریف کنید...

- درحال حاضر تعریف کردن آن دشوار است... چه کارها که نکرد...

ولی ببینم، شماها با مهتر چه کردید؟

- چی؟ آه، هیچی... نمی‌دانم... تو می‌دانی؟ نه... تو چی؟ ولی ببینم! به

نظرم نمی آید که ...

- چی؟ ولی صداتان را می شنیدم، کوچولوهای من...
- به! آن مردک بیچاره شاید... ولی من یادم نمی آید. من هم یادم
نمی آید... شاید تو یادت بیاید؟ چی، من؟ هرگز! خانم، تعریف کنید ببینیم
شوالیه‌تان چطور بود، ها؟ آزیلوف‌تان چطور بود؟
- آه، آزیلوف!

صفحه‌های بسیاری را سیاه کرده‌ام و این تاریخچه، که من آن را با استفاده از گزارشی قدیمی و تقریباً ناخوانا به تصویر می‌کشم هنوز در آغازش است. تازه پی برده‌ام که حوادث کتابم، با سفرهای ماجراجویانه آزیلوف و مهترش در پی اثبات دوشیزگی سوفرونی، مسافرت‌های طولانی برادامانت تعقیب‌کننده مورد تعقیب، ماجراهای رنبو عاشق و توریسموند با جست و جویهایش برای یافتن شوالیه‌های گراآل دارد شروع می‌شود. و همه این‌ها با هم قاطی شده است: سررشته این حادثه، به جای این‌که به چابکی از میان انگشتانم بلغزد، ناگهان رها می‌شود و به شکل جدایی‌ناپذیری به هم گره می‌خورد. وقتی به آن چیزهایی فکر می‌کنم که هنوز باید روی کاغذ بیاورم، مسیرها، مانع‌ها، تعقیب‌ها، کمین‌ها و جنگ‌های تن به تن، سرم گیج می‌رود... ببینید این وظیفه کتاب‌نویسی و این کار دشوار دیدن پی‌واژه‌ها، و فکرکردن درباره مفهوم نهایی مسائل، چقدر مرا عوض کرده است: آنچه عموم خوانندگان، و خود من تا به حال نهایت خشنودی می‌پنداشتیم، یعنی درهم و برهمی ماجراها که لازمه کتاب‌های خوب سلحشوری است، اکنون به نظرم زینتی بیهوده و آرایشی بی‌روح می‌آید، یا به طور خلاصه نامطبوع‌ترین بخش جرمه‌ای که برای

من تعیین شده است.

گاهی علاقه مند می شوم سریع بروم، ماجراها را تند و تیز تعریف کنم، هر صفحه را از جنگ‌های تن به تن و قتل عام‌ها، تا آن اندازه که می شود در شعری حماسی گنجانم، پرکنم؛ و وقتی دست از نوشتن بر می دارم تا آنچه را نوشته‌ام بازخوانی کنم، در می یابم که قلمم هیچ اثری روی کاغذ نگذاشته است: صفحه کاملاً سفید است.

آه اگر می توانستم همه چیز را به میل خودم تعریف کنم چه خوب بود! برای این کار لازم است که در این صفحه سفید، ناگهان صخره‌های بزرگ سرخ‌فام قد علم کنند، یا صفحه در شتزار ژرفی پوشیده از قلوه سنگ، که در آن توده‌های انبوه سرو کوهی رویده باشد فرو غلتد. در این سرزمین، آژیروف را شق و رق بر پشت اسب و نیزه به دست، از کوره راهی ناهموار و پر پیچ و خم عبور می‌دهم. ولی این همه ماجرا نیست: صفحه من به جز گوشه‌ای از دشتی وحشی، باید گنبد پهناور آسمان را هم که روی کاغذ فرود آمده شامل شود؛ چنان پایین که فقط دسته‌ای کلاغ بتواند قارقارکنان از فضای میان آن بگذرد. باید موفق شوم با نوک قلمم اثری روی کاغذ بگذارم، آه، خیلی کم... فقط آن اندازه که بشود در چمنزار لغزیدن مار بی زهری را میان علف‌ها تشخیص داد؛ بعد هم میان بوته‌زارها، جست و خیز خرگوشی را که همین الان از آغوش بیرون آمده، می‌بینمش که ایستاده و دارد از میان سیبل‌های کوتاهش هوا را می‌بوید؛ عجب، هنوز هیچی نشده غیبش زد...

روی صفحه صاف همه چیز می‌جنبند؛ با این همه، از این جنبیدن چیزی ظاهر نمی‌شود و هیچ چیز در صدد نیست سطح کاغذ را تغییر دهد، کاغذ همانند پوسته زمخت زمین است، سرشار از حرکت و در عین حال خالی از تغییر: چیزی نیست، جز پوسته عظیمی از مواد همگن که بر حسب شکل‌ها و غلظت‌های متغیّر، در سلسله‌ای از رنگ‌های متنوع روی

هم تلنبار و در هم ادغام می‌شود، که در عین حال بدون اشکال می‌شود مجسم کرد روی سطحی صاف پخش شده است. البته موجوداتی با پشم‌ها، پرها و گره‌های فراوان، مثل کاسه لاک پشت را نیز نشان می‌دهد، و گه‌گاه این توده‌های پریا پشم، و این گره‌ها این احساس را در آدم به وجود می‌آورند که دارند می‌جنبند. یا این‌که آدم گمان می‌کند میان این توده کیفیت‌دار مواد معدنی که در سراسر سطح مواد یکدست پخش شده است، تغییر روابطی را هم تشخیص می‌دهد: و به رغم همه این‌ها هیچ چیز ذاتاً محلش را ترک نمی‌کند. تنها چیزی که در سراسر چشم‌انداز من با اطمینان خاطر می‌شود گفت حرکتی را انجام می‌دهد آزیلوف است؛ نه شوالیه آزیلوف، و نه زره آزیلوف؛ نه، نمی‌دانم چه چیز منزوی، ناشکیبا و پر دغدغهای از خودش که سوار بر اسب، توی زرهی سفر می‌کند. در اطراف، میوه‌های کاج از شاخه‌ها فرو می‌افتد، جویبارهای میان سنگ‌ها می‌جهد، ماهی‌ها در جوی‌ها شنا می‌کنند، لاروهای حشرات علف‌ها را می‌جوئند، لاک پشت‌ها با شکم زیر و خشن‌شان زمین را می‌خراشند: ولی همه این‌ها صورتی فرضی از حرکت و آمد و شدی دائمی شبیه جوش و خروش امواج است. گوردولو خود را با موج همسان کرده است، همراه با آن می‌پیچد و باز می‌شود، همچون زندانی تار و پود بزرگ حوادث، او هم بر این گستره مواد، میان ماهی‌ها، میوه‌های کاج، لارو حشرات، سنگ‌ها و برگ‌ها چسبیده است: برجستگی کوچک ساده‌ای روی پوسته کره زمین. ولی نشان دادن مسیر حرکت برادامانت، رنبو یا توریسمونند پر جوش و خروش، روی تکه‌ای کاغذ برایم خیلی دشوار است. خوب، پس چه باید بکنم؟ روی این سطح صاف کاغذ باید برآمدگی بسیار کوچکی وجود داشته باشد، چیزی که با خراشیدن زیر کاغذ با نوک یک سنجاق می‌شود ایجاد کرد؛ این برجستگی نام‌حسوس، مثل بقیه چیزها، با ماده جهان شمول خواهد آمیخت؛ و عشق سودایی، زیبایی، درد و سرانجام برخورد

و حرکت واقعی درست روی آن سکنا خواهد داشت.

ولی اگر قرار باشد صفحه‌های سفید را با حفر درّه‌ها و غارها به این ترتیب حیف و میل کنم، چگونه خواهم توانست داستانم را به پایان برسانم؟ به جای خراشیدن و ایجاد پستی و بلندی روی کاغذهایم، و برای روان‌تر کردن داستانم، احتمالاً بهتر است نقشه مکان‌ها را بکشم. در این نقشه، کشور دلپذیر فرانسه و سرزمین مغرور بریتانیا و تنگه آلبیون^۱ را با چاله‌های سیاهش رسم خواهم کرد و آن بالا، سرزمین کوهستانی اسکاتلند را و در پایین کوه‌های صعب‌العبور پیرنه و اسپانیا را که هنوز دست اعراب است، و افریقا، تغذیه‌کننده مارها را. پس از آن به کمک پیکان‌های راهنما، صلیب‌های کوچک و شماره‌ها خواهم توانست مسیر حرکت این یا آن شخصیت داستان را نشان دهم... عجب، همین الان دارم با یک حرکت سریع قلم، آزیلوف را در ساحل انگلستان پیاده می‌کنم: از آن‌جا او را به صومعه‌ای خواهم برد که سوفرونی پانزده سال پیش در آن معتکف شده است.

به آن‌جا که می‌رسد، از صومعه جز تلی از ویرانه‌ها چیزی باقی نمانده است.

پیرمردی ناله‌کنان می‌گوید: "آه، شما خیلی دیر رسیدید، شوالیه سلحشور. نعره‌های این تیره‌روزان هنوز در درّه‌های ما طنین‌انداز است. گروهی از دزدان دریایی وحشی در سواحل ما پیاده شدند. صومعه را غارت کردند، خواهران روحانی را به اسارت بردند و ساختمان‌ها را آتش زدند."

- آن‌ها را کجا بردند؟

- به بردگی، ارباب، آن‌ها را می‌برند در مراکش می‌فروشند.
- میان این خواهران روحانی، یک نفر به نام سوفرونی، که در زندگی
دنیوی دختر پادشاه اسکاتلند بوده وجود نداشت؟
- آه، منظور تان خواهر روحانی پالمیر^۱ است؟ البته که میان آن‌ها بود.
آه، چه فکر کردید، غارتگران او را روی شانه‌هاشان گذاشتند و بردند.
البته او دیگر جوان نبود، ولی هنوز بسیار زیبا بود... هنوز او را، انگار همین
الان باشد، می‌بینیم که چنان نعره‌هایی می‌زد که دل سنگ به حالش کیاب
می‌شد، دست‌هایش را گرفته بودند و او را به دنبال خود می‌کشیدند.
- شما ناظر این غارت بودید؟

- خوب، می‌خواستید چه بکنیم، ما مردم دهکده همیشه در صحنه
هستیم...

- به کمک‌شان نشناختید؟

- به کمک چه کسی؟ ... خوب، عالی جناب، حقیقت این است که ...
هیچ انتظارش را نداشتیم... دستوری هم دریافت نکرده بودیم... وانگهی
ما تعلیمات نظامی ندیده‌ایم... متوجه که هستید، بین بد انجام دادن کاری و
انجام ندادن آن، انجام ندادن را انتخاب کردیم.
- موضوعی دیگر: بگویید ببینم، آیا سوفرونی در صومعه پرهیزکارانه
زندگی می‌کرد؟

- در این دور و زمانه، از این خواهران روحانی همه جورش پیدا
می‌شود؛ ولی این خواهر پالمیر باتقواترین و پرهیزکارترین فرد در سراسر
قلمرو اسقف‌نشین بود.

زودباش گوردولو! می‌رویم به بندر تا برای رفتن به مراکش سوار کشتی
شویم!

منظورم از کشیدن این خط‌های قوس‌دار دریا است یا به عبارت بهتر اقیانوس. ببینید، کشتی‌یی را کشیده‌ام که آژیلوف دارد با آن سفر می‌کند؛ و کمی دورتر نهنگی غول‌آسا. آه، این مربع کوچکی را که توی آن می‌نویسم: دریا، اقیانوس از یاد نبریم. پیکانی را که روی تصویر می‌بینید مسیر حرکت کشتی را نشان می‌دهد راستی، چرا یک پیکان دیگر هم برای نشان دادن مسیر حرکت نهنگ نکشیم؟ ... عجب، این دو پیکان همدیگر را قطع می‌کنند! بسیار خوب، در این نقطه از اقیانوس جنگ میان نهنگ و کشتی رخ می‌دهد. و چون نهنگ را خیلی بزرگ‌تر کشیده‌ام پس کشتی مغلوب آن می‌شود. تعدادی پیکان‌های کوچک دیگر هم کشیده‌ام که با هم تلاقی می‌کنند: می‌توانید درک کنید که در این محل بین نهنگ و سرنشینان کشتی نبرد شدیدی در می‌گیرد. آژیلوف خیلی خوب از خودش دفاع می‌کند؛ موفق می‌شود نیزه‌اش را در پهلوی این حیوان غول‌پیکر دریایی فرو کند. فواره‌ای از روغن نهنگ که تهوع‌آور است، روی او پاشیده می‌شود. من نهنگ را با همه این خطوط بادبزی شکل نشان می‌دهم. گوردولو می‌پرد روی پشت نهنگ، او دیگر به فکر کشتی نیست. ناگهان با یک ضربه دم حیوان کشتی واژگون می‌شود و آژیلوف با زره آهنینش چاره دیگری ندارد جز این‌که مثل سنگ در آب فرو رود. پیش از این‌که امواج او را در کام خود فرو برند، خطاب به مهترش فریاد می‌زند:

"قرار ملاقات ما در مراکش! من پیاده می‌روم."

پس از این حرف، آژیلوف فرو می‌رود، فرو می‌رود، فرسنگ‌ها پایین‌تر می‌رود تا به بستر نرمی از ماسه در کف دریا می‌رسد، و با قدم‌هایی سبک شروع می‌کند به راه رفتن. در سر راهش بارها با حیوان‌های غول‌آسا روبه

رو می شود که با ضرب شمشیر آن‌ها را می راند. شما بهتر از من می دانید که تنها مزاحمت برای شوالیه در کف دریا، زنگ زدگی زرهش است. ولی از آن جا که زره سفید آژیروف از سر تا پا با روغن نهنگ آغشته شده، ورقه چربی ضخیمی آن را پوشانده است و محافظتش می کند.

من حالا وسط امواج یک لاک پشت می کشم. گوردولو مجبور شده چندین قلب آب بخورد، تا سرانجام دستگیرش شود که اقیانوس نباید توی شکم او باشد، بلکه او باید در شکم اقیانوس باشد. سرانجام موفق می شود به پشت لاک پشت دریایی غول پیکری سوار شود. گه گاه اجازه می دهد حیوان او را یدک بکشد و گه گاه سعی می کند با سیخ زدن و آزار رساندن او را هدایت کند. به این ترتیب، سرانجام به ساحل افریقا می رسد و در تور ماهی گیری اعراب گیر می افتد.

ماهگیرها وقتی تور را بالا می کشند، میان توده براق ماهی ها، مردی را می بینند پوشیده از جلبک های دریایی و سراپا چسبناک. فریاد می زنند: "آدم - ماهی! آدم - ماهی!"

ناخدا توضیح می دهد: "نه این آدم - ماهی نیست، گویوزوف^۱ است، گویوزوف! آشنای قدیمی."

گویوزوف یکی از نام های مستعاری بود که در اردوگاه اعراب، هنگامی که گوردولو اشتبهاً از خطوط جبهه می گذشت و از اردوگاه دشمن سر در می آورد، به او می دادند. ناخدا در ارتش مغربی ها در اسپانیا خدمت کرده بود. چون گوردولو را آدم قوی هیکل و رامی برای فرمان بردن یافت، در اختیار گروه صیادهای صدف قرارش داد.

یک شب وقتی ماهیگیران همراه با گوردولو روی صخره‌های ساحلی نشسته بودند و داشتند صدف‌هایی را که صید کرده بودند یکی پس از دیگری می‌گشودند، ناگهان نوک کلاخودی از آب بیرون می‌آید، بعد خود کلاخود، سپس زره و سرانجام زرهی سراسری که دارد پیاده روی ماسه‌های ساحلی راه می‌رود.

ماهی‌گیران وحشت زده فریاد می‌زنند: "آدم - خرچنگ! آدم - خرچنگ،" و می‌دوند خود را پشت صخره‌ها پنهان کنند. "گوردولو حرف آن‌ها را اصلاح می‌کند و می‌گوید: "این که آدم - خرچنگ نیست! ارباب من است! آه، شوالیه باید خیلی خسته باشید! همه این راه را پیاده آمدید!"

آزیلوف جواب داد: "به هیچ وجه خسته نیستم، ولی بگو بینم، این جا چه می‌کنی؟"

سرباز پیشین سلطان گفت: "در جست و جوی مروارید برای سلطان هستیم، چون هر شب یک مروارید می‌خواهد که به همسر جدیدش بدهد."

سلطان که سیصد و شصت و پنج زن داشت، هر شب به سراغ یکی از آن‌ها می‌رفت؛ به این ترتیب، هر یک از این زن‌ها فقط یک بار در سال نوبتش می‌شد که به ملاقات سلطان نائل شود. سلطان رسم داشت برای هر یک از این زن‌ها، وقتی به ملاقات‌شان می‌رفت مرواریدی هدیه ببرد؛ بنابراین بازرگان‌ها مأموریت داشتند هر روز مروارید درشت و تازه صید شده‌ای برای او تهیه کنند. باری، آن روز هیچ یک از آن‌ها مرواریدی در اختیار نداشت، در نتیجه به ماهی‌گیرها متوسل شده بودند تا آن‌ها به هر قیمتی شده مروارید را تهیه کنند.

کهنه سرباز از آزیلوف پرسید: "ولی شما که به این راحتی کف دریا راه می‌روید، چرا نمی‌خواهید در این کار ما را یاری دهید؟"

- یک شوالیه هیچ وقت در کارهایی که نفع مادی در آن است شرکت نمی‌کند، به ویژه اگر این کار برای دشمنان دینش باشد. از شما به خاطر این‌که مهترم را نجات داده‌اید و از او مراقبت کرده‌اید متشکرم. و این‌که سلطان‌تان بتواند به سیصد و شصت و پنج زنش هر شب یک مروارید بدهد یا نتواند، برای من همان اندازه قیمت دارد که یک گیلان دُم دراز. صیاد مروارید گفت: "ولی برای ما کمی بیشتر اهمیت داد، چون اگر مروارید را تهیه نکنیم ما را به شلاق خواهند بست. امشب برای سلطان یکی از آن شب‌های معمولی نیست. امشب نوبت یکی از همسرانی است که سلطان برای اولین بار به سراغش می‌رود. او را دقیقاً یک سال پیش از دزدهای دریایی خریده است، این زن تاکنون یک سال منتظر مانده است تا نوبتش برسد. هیچ خوشایند نیست که سلطان ما دست خالی پیش او برود؛ به ویژه آن‌که این زن یکی از همکیشان شما و دختر پادشاه اسکاتلند است و سوفرونی نام دارد که به عنوان برده به مراکش آورده شده و بلافاصله به حرم سلطان تحویل داده شده است."

آزیلوف هیچ نشان نداد که از این حرف متقلب شده است.

- من کاری خواهم کرد که شما از این در دسر رهایی پیدا کنید. کافی است بازرگان‌ها به سلطان پیشنهاد کنند برای به دست آوردن دل این زن و برای این‌که غم دوری از وطن و کس و کارش را فراموش کند، یک دست زره کامل یکی از سلحشوران مسیحی را به او هدیه کند.

- این زره کامل را از کجا پیدا کنیم؟

- این جا... جلو شماست!

سوفرونی در حرمسرا تنها نشسته و منتظر رسیدن شب بود. از پشت

نرده‌های پنجره کوچک نوک تیزی، باغ را با نخل‌ها، باغچه‌های پر گل و فواره‌هایش تماشا می‌کرد. خورشید داشت غروب می‌کرد، صدای مؤذن شنیده می‌شد؛ نوبی باغ، گل‌های شبانه باز می‌شد و هوا را عطرآگین می‌کرد.

یک نفر در می‌زند. یعنی موقعش رسیده! نه، باز هم خواجه‌ها هستند. هدیه‌ای از طرف سلطان آورده‌اند، عجب، یک زره! زرهی سراپا سفید... مفهومی چه می‌تواند باشد؟

سوفرونی که دوباره تنها مانده بود، برگشت کنار پنجره. تقریباً یک سال می‌شد که این‌جا زندانی بود. به محض این‌که او را خریدند، شماره ردیف یکی از زن‌های سلطان را که طلاق داده بود به او دادند؛ به این ترتیب زودتر از یازده ماه نوبت او نمی‌شد. ماندن در این حرمسرا، بی آن‌که کاری داشته باشد، جز شمردن روزها، از به سربردن در صومعه هم کسل‌کننده‌تر بود.

صدایی از پشت سرش گفت: "از چیزی ترسید، سوفرونی والامقام". سوفرونی برگشت. زره بود که داشت صحبت می‌کرد: "من آزیلوف دگیل دی ورن هستم؛ یک بار دیگر در گذشته این افتخار را پیدا کردم که شرافت شما را از هرگزندی محافظت کنم."
- آئی، کمک!

در یک لحظه سوگلی سلطان کمی یگه خورده بود. سپس خونسردی‌اش را به دست آورد و گفت: "بله، فکر می‌کردم که این زره سفید چندان هم برایم ناآشنا نیست. پس شما بودید که به موقع رسیدید و مرا از دست راهزنی که می‌خواست به من تجاوز کند نجات دادید؟ سال‌ها از این قضیه می‌گذرد..."

- امروز هم باز به موقع رسیده‌ام تا شما را از شر این مراسم زفاف نفرت‌انگیز نجات دهم.

- درست است ... شما تغییر نمی‌کنید، شما...

- در حال حاضر با پشتیبانی این شمشیر شما را از قلمرو سلطان دور خواهم کرد.

- درست است... قرار بر این بود...

وقتی خواجه‌ها وارد شدند تا رسیدن قریب‌الوقوع سلطان را خبر دهند، آژیلوف آن‌ها را از دم تیغ گذراند. سوفرونی شنل‌گشادی را به خود پیچیده بود و کنار آژیلوف توی باغ می‌دوید. مترجم‌های رسمی سلطان اعلام خطر کردند، ولی شمشیرهای بزرگ و سنگین نگهبان‌ها در برابر شمشیر سبک و چالاک سلحشور سفیدزره به کاری نمی‌آمد. و سپرش با استواری جلو حملهٔ نیزه‌های یک گردان را سد کرد. گوردولو با اسب‌ها پشت یک درخت انجیر هندی منتظر نشسته بود. در بندر کشتی بادبانی کم‌پهنا آمادهٔ حرکت به سوی سرزمین‌های مسیحی بود. سوفرونی روی عرشهٔ جلو نشسته بود و دور شدن نخل‌های ساحلی را تماشا می‌کرد.

اکنون روی دریا، کشتی کم‌پهنا را می‌کشم. آن را بزرگ‌تر از کشتی قبلی می‌کشم، تا اگر با نهنگی برخورد کرد، فاجعهٔ گذشته پیش نیاید. این خط منحنی را می‌بینید؟ خط سیر کشتی است. دلم می‌خواهد مسیر آن را به مقصد سن‌مالو^۱ رسم کنم، ولی در ناحیهٔ خلیج بیسکه^۲ آمد و شد کشتی‌ها آن قدر زیاد است که خط‌ها در همهٔ جهت‌ها با هم تلاقی می‌کنند، بنابراین مسیرش را به طرف چپ و در جهت شمال می‌کشم، بالا و بالاتر، آخ لعنت بر شیطان، کشتی با صخره‌های ساحلی بروتانی برخورد می‌کند و مثل سرب در آب فرو می‌رود، و آژیلوف و گوردولو با زحمت

1. Saint Malot

2. Biscaye

زیاد سوفرونی را صحیح و سالم به ساحل می‌رسانند.
سوفرونی بیش از آن نمی‌تواند به راه رفتن ادامه دهد. آژیلوف تصمیم می‌گیرد او را در غاری بگذارد و خود همراه مهترش به اردوگاه شارلمانی برود تا به او اعلام کند که دوشیزگی سوفرونی همچنان محفوظ مانده و در نتیجه مشروعیت عنوان‌هایی که کسب کرده به قوت خود باقی است. بنابراین، من در این جا علامت صلیب کوچکی می‌کشم تا محل غار را در سواحل پروتانی مشخص سازم و بتوانم دوباره آن را پیدا کنم. ولی بنیم... این خطی که از این جا می‌گذرد دیگر چیست؟ هیچ یاد نمی‌آید. کاغذم پر شده است از خط‌ها و پیکان‌هایی که درهم و برهم در همه جهت‌ها رسم شده است. آه، فهمیدم: این خط مسیر حرکت توریسmond است. به این ترتیب، در حینی که شاهزاده خانم سوفرونی در غار استراحت می‌کند، پسر جوانِ غمگین گذرش از این طرف افتاده است. او نیز به نوبه خود به غار نزدیک می‌شود، می‌رود داخل غار و سوفرونی را می‌بیند.

توریسموند بر اثر چه اتفاقی به این جا رسیده بود؟ وقتی آژیلوف مسیر فرانسه به انگلستان، انگلستان به افریقا و افریقا به بروتانی را می پیمود، فرزندخواندهٔ دوک های کورنوی، طول و عرض جنگل های وسیع سرزمین مسیحیت را در جست و جوی اردوگاه اسرارآمیز شوالیه های گراآل زیر پا می گذاشت. از آن جا که یکی از قواعد جمعیت مقدس این است که همه ساله اردوگاهش را عوض کند تا حضورش را از افراد غیرخودی پنهان نگه دارد، توریسموند هر قدر به این در و آن در می زد، کم ترین نشانی که بتواند او را به هدفش برساند، پیدا نمی کرد. او به هر جا سر می زد، در عین حال راهنمایش خاطرات مبهمی بود که برای او با نام گراآل در هم می آمیخت. فقط مسئله این بود که آیا مسلک شوالیه های پرهیزکار بود که او را به سوی خود می کشید، یا خاطرات سال های کودکی اش میان بوته زارهای اسکاتلند. گاهی که دره ای سرسبز پوشیده از درخت های عرعر، با صخره های خاکستری نوک تیز در برابرش می دید که در عمق آن سیلابی کف برلب آورده می غرید، دچار تأثیری توصیف ناپذیر می شد و دلش می خواست احساس پیش از وقوع حادثه ای به او دست دهد: "عجب، آن ها باید این جا باشند، همین نزدیکی ها." و اگر در این

دشت، نفیر خفه بوقی از دور به گوشش می‌رسید، سرشار از اطمینان،
و جب به جب آن منطقه را در جست و جوی رد پای می‌گشت. بیشتر
اوقات یا با شکارچی خطاکاری برخورد می‌کرد یا با چوپانی که مشغول
حراست از گله‌اش بود.

هنگامی که به منطقه دوردست کورووازی^۱ رسید، در دهکده‌ای
توقف کرد و از دهقان‌ها تقاضای کمی پنیر و نان کرد.

چوپانی به او جواب داد: "برای دادن کمی نان و پنیر به تو ارباب جوان
حرفی نداریم، با کمال میل می‌دهیم، ولی کمی به زن و بچه‌های من نگاه
کن و ببین تا چه اندازه لاغر و نزارند، از آن‌ها جز پوست و استخوان چیزی
نمانده! هر روز ناچاریم چیزی به این شوالیه‌ها بدهیم! این جنگل پر است
از آدم‌هایی که شبیه شما هستند، اگر چه لباس‌شان با شما فرق می‌کند.
گروه بزرگی هستند و همان‌طور که می‌توانید حدس بزنید، این ما هستیم
که باید غذایشان را تهیه کنیم."

- شوالیه‌ها؟ که در جنگل زندگی می‌کنند؟ می‌توانید بگویید چه لباسی
به تن دارند؟

- بالاپوش سفید، کلاهخود طلایی، با دو بال قوی کاملاً سفید، در دو
طرفش.

- خیلی هم با تقوایند؟

- تف! تا دل‌تان بخواهد با تقوایند! و پول هرگز انگشتان‌شان را آلوده
نمی‌کند، چون حتی یک پول سیاه هم ندارند. ولی ادعا تا دل‌تان بخواهد
دارند و ما چاره‌ای جز اجرای خواسته‌های آن‌ها نداریم! به نحوی که
اکنون دیگر آه در بساط‌مان نمانده است، یعنی دچار قحطی شده‌ایم. دفعه
آینده که پیدایشان شود، توقع دارید چه چیزی به آن‌ها بدهیم؟

مرد جوان داشت به سوی جنگل می‌دوید.

میان علفزار و کنار جریان آرام جویباری کوچک دسته‌ای غاز پرسه می‌زدند. توریسmond به دنبال آن‌ها و کنار جویبار راه می‌رفت. از وسط انبوه علف‌ها صدایی به گوشش رسید: "پلیک، پلیک، پلیک!" پسر جوان به راهش ادامه داد، و این نواگاهی از او پیشی می‌گرفت و گاه از پشت سرش شنیده می‌شد: "پلیک، پلیک، پلیک!" در فضای باز کوچکی از جنگل، هیکل جنگجویی ظاهر شد: او کلاهخودی مزین به بال‌های سفید به سر داشت، نیزه‌ای به یک دست و بربط کوچکی به دست دیگر که گاه زخمه‌ای به آن می‌زد: "پلیک، پلیک، پلیک!" حرفی نمی‌زد، نگاهش توریسmond را ترک نمی‌کرد، ولی به نظر می‌آمد روی او می‌لغزد، بی آن‌که متوجه‌اش شود؛ با این همه واضح بود که مرد جنگجو قدم به قدم همراه پسر جوان می‌رفت. هنگامی که تنه درختان یا توده انبوه بوته‌ها آن‌ها را از هم جدا می‌کرد، مرد جنگجو با صدای: "پلیک، پلیک، پلیک" بربطش او را توی راه می‌آورد. توریسmond دوست داشت سر صحبت را با او باز کند و چیزهایی بپرسد؛ ولی ساکت و محجوب، به رفتن به دنبال مرد اکتفا می‌کرد.

رسیدند به منطقه‌ای بی‌درخت. هر طرف مردانی جنگجو مسلح به نیزه، با زره طلائی و بالاپوش سفید بر روی آن دیده می‌شدند که بی حرکت و هر کدام رو به جهتی با نگاهی بی‌اعتنا ایستاده بودند. یکی از آن‌ها بی آن‌که جای خاصی را نگاه کند، دانه‌های ذرت توی حلق یک قو می‌ریخت. با نوای دیگری از بربط مرد راهنما، جنگجویی سوار بر اسب، بوقش را بلند کرد و آوایی بلند سر داد. وقتی صدای بوق خاموش شد، همه نفرات به حرکت درآمدند، هر یک دو سه قدمی در جهتی خاص

حرکت کرد و دوباره بی حرکت ماند.

توریسموند با تلاش فراوان شروع به سخن کرد: "آقایان شوالیه‌ها، مرا ببخشید، شاید اشتباه می‌کنم، ولی آیا تصادفاً شما شوالیه‌های گرا..."

صدایی از پشت سرش بلند شد: "هرگز این نام را به زبان نیاورید!" شوالیه‌ای با موهای سفید کنارش ایستاده بود: "آیا همین اندازه که آمده‌اید و حالت کشف و شهود عابدانه ما را مختل کرده‌اید کافی نیست؟" مرد جوان به سوی او چرخید:

- آه، از من دلگیر نشوید! خوشحالم که خودم را میان شما می‌بینم! اگر بدانید چه اندازه دنبال شما گشته‌ام!

- چرا دنبال ما گشته‌اید؟

- "چون ... میل شدیدی به افشا کردن رازش بر ترس مرتکب شدن عملی کفرآمیز غلبه کرد.

"چون من پسران هستم!"

این حرف ظاهراً در شوالیه موقر تأثیری نکرد. پس از کمی سکوت گفت: "این‌جا، نه کسی را به عنوان فرزند می‌شناسیم و نه پدر. کسی که وارد جمعیت مقدس ما می‌شود، همه وابستگی‌های دنیوی را ترک می‌کند."

برای توریسموند تحملش دشوار بود که از نو خودش را آدم بی‌بته‌ای بیابد: در واقع انتظار داشت اعتراض‌های خشم‌آمیزی از سوی این مردان پرهیزکار بشنود، در این صورت می‌توانست دلایلش را ارائه دهد و ادعای فرزندگی کند. ولی این پاسخ سرد، که بدون رد کردن ادعای او، خیلی ساده محلی برای هیچ بحثی باقی نمی‌گذاشت، واقعاً او را دلسرد کرد.

با این همه، به خاطر دینی که به گردن داشت، با پافشاری به گفته‌هایش افزود: "آنچه من آرزو دارم این است که از طرف جمعیت مقدس شما که احترام بی‌پایانی برای آن قائلم به فرزندگی پذیرفته شوم!"

مرد سالخورده گفت: "حالا که تو این همه جمعیت ما را تحسین می کنی، فقط یک فکر باید در سر داشته باشی، و آن این که اجازه پیدا کنی فردی از اعضای آن شوی."

توریسموند که بی درنگ فریفته این چشم انداز نامنتظر شده بود، پرسید: "و به نظر شما، این کار ممکن است؟"

- ابتدا باید خودت را سزاوار آن بکنی.

- برای این کار چه باید بکنم؟

- به تدریج هر گونه عشق و علاقه ای را از وجودت بزدايي و اجازه دهی عشق به گراآل تو را به تسخیر خود در آورد.

- آه! ولی می بینم که شما این اسم را به زبان می آورید!

- ماه، شوالیه، می توانیم این کار را بکنیم، ولی شما که فردی بیگانه هستید خیر.

- بگوئید ببینم: همه افراد در این جا ساکت اند، شما تنها کسی هستید که حرف می زنید، چرا؟

- مسائل مربوط به ارتباط بر قرار کردن با بیگانه ها به عهده من است. از آن جا که سخن گفتن متأسفانه اغلب باعث فسق و فجور است، شوالیه ها ترجیح می دهند از آن پرهیزند؛ مگر موقعی که خود گراآل از زبان آنها سخن بگوید.

- لطفاً توضیح بدهید، برای شروع کار چه باید بکنم؟

- بسیار خوب، این برگ درخت افرا را می بینی؟ قطره ای شبنم روی آن جمع شده است. این جا بی حرکت می مانی و به این قطره شبنم چشم می دوزی. یالاً، خودت را متمرکز کن، و در این قطره، همه مسائل دنیا را از یاد ببر، و آن قدر به این کار ادامه بده تا احساس کنی به کلی از وجود خودت جدا شده ای و فقط نیروی زوال ناپذیر گراآل در تو دمیده شده است.

پس از گفتن این حرف توریسموند را ترک کرد. پسر جوان به قطره شب‌نم چشم دوخت؛ آن را نگاه کرد و شروع کرد به اندیشیدن به ماجرای خودش. عنکبوتی را دید که روی برگ می‌لغزید، ابتدا به عنکبوت خیره ماند و بعد به قطره شب‌نم، حس کرد یکی از پاهایش به خواب رفته و گزگز می‌کند، آن را تکان داد! چه دردسری! بیش از آن نمی‌توانست به این حال بماند. در اطرافش، در جنگل، شوالیه‌ها که با گام‌های آهسته، با دهان باز و چشم‌های فراخ شده، به دنبال دسته قوها می‌رفتند و گه‌گاه پره‌های نرم آن‌ها را نوازش می‌کردند، پدیدار و ناپدید می‌شدند. بعضی‌ها ناگهان بازوان‌شان را می‌گشودند و ضمن کشیدن نفس‌های عمیق و پرسر و صدا، شروع می‌کردند با قدم‌های کوتاه و تند راه رفتن.

توریسموند نتوانست جلو خودش را بگیرد و از مرد سالخورده که دوباره کنارش آمده بود سؤال نکند.

- این‌ها چه شان شده؟

مرد سالخورده جواب داد: "چه شان شده؟ هیچی، این حالت خلسه است. همین قدر بدان که تو آدم سر به هوا و کنجکاو هرگز به این حالت دست نخواهی یافت. این برادران سرانجام به مرحله‌ای رسیده‌اند که می‌توانند با هر چه وجود دارد ارتباط کامل برقرار کنند."

- و دیگران، آن‌هایی که آن‌جا هستند چی؟

شوالیه‌هایی بودند که با چرخاندن کمر، انگار دچار لرزش ملایمی شده باشند، و با شکلک در آوردن‌هایی گوناگون جلو می‌آمدند.

- آن‌ها هنوز در مرحله میانی هستند. این را بدان که پیش از آن‌که آدم خود را با خورشید و ستارگان یکی شده بداند، مرحله‌ای را می‌گذراند که در آن فقط با نزدیک‌ترین اشیا به خودش ارتباط دارد. این مرحله هم دشوار است و افراد به ویژه جوان‌ها را به نحوی تحت تأثیر قرار می‌دهد. این هم مسلکاتی که می‌بینی، صدای زمزمه آب، لرزش یک برگ یا رویش

یک قارچ در زیر زمین کافی است تا آشفتنگی طولانی و در عین حال لذت بخشی در آن‌ها به وجود آورد.

- و هیچ وقت خسته نمی شوند؟

- اندک اندک به مرحله‌ای بالاتر می‌رسند، مرحله‌ای که فقط ارتعاش‌های بسیار نزدیک نیست که آن‌ها را متأثر می‌کند، بلکه حتی تنفس پایان‌ناپذیر کره زمین نیز تحت تأثیرشان قرار می‌دهد. به این ترتیب رفته رفته از هر گونه حساسیتی بری می‌شوند.

- و همگی به این مرحله می‌رسند؟

- بر عکس، خیلی کم می‌رسند. فقط یک نفر میان همه ما به این مرحله رسیده: فرد برگزیده سلطان گراآل.

در محوطه‌ای کاملاً باز، عده‌ای از شوالیه‌ها جلو جایگاهی بلند که روی سایبانی چوبی بر پا شده بود، مشغول تمرین با سلاح‌های گوناگون بودند. زیر سایبان مردی بی حرکت نشسته و یا در واقع چمباتمه زده بود که قیافه‌اش به یک مومیایی بیشتر شبیه بود تا آدمی زنده: یک مومیایی که لباس متحدالشکل گراآل را که البته خوش دوخت‌تر بود به تن داشت. چشم‌هایش کاملاً باز، یا بهتر بگوییم، از حدقه بیرون زده بود و صورتش پر چین و چروک، مثل شاه بلوط خشک شده بود.

توریسmond پرسید: "او مرده است یا زنده؟"

- البته که زنده است؛ ولی از این پس چنان در عشق گراآل مستحیل شده که نه نیاز به خوردن احساس می‌کند، نه به راه رفتن و نه به قضای حاجت. فقط احتیاج دارد نفس بکشد، تازه آن هم... او نه می‌بیند و نه می‌شنود. هیچ کس از اندیشه‌هایش آگاهی ندارد: به طور حتم این اندیشه‌ها بازتاب حرکت سیاره‌ای بسیار دور است.

- این تمرین‌های نظامی در برابر او چه فایده‌ای دارد، او که نمی‌بیند؟

- این یکی از مراسم گراآل است.

شوالیه‌ها با روش‌های گوناگون شمشیرزنی با هم تمرین می‌کردند. طرز شمشیربازی‌شان خشک، نگاه‌شان تو خالی و حرکت پاهایشان خشک و بی‌انعطاف بود؛ انگار نمی‌توانستند حرکتی را که لحظه‌ای بعد انجام خواهند داد پیش بینی کنند. با این همه هیچ یک از حرکت‌هایشان به خطا نمی‌رفت.

- ولی با این حالت آدم‌های خواب‌آلوده، چگونه می‌توانند با هم دست و پنجه نرم کنند؟

- گراآل که در وجود ما سکنا کرده، حرکت شمشیرهامان را هدایت می‌کند. عشق جهان‌شمول گاه منظر خشمی وحشتناک را به خود می‌گیرد و ما را بر می‌انگیزد تا دل و روده هر کسی را که در برابرمان مقاومت می‌کند بیرون بریزیم. اگر مسلک ما در نبردها شکست‌ناپذیر است، از این جهت است که ما بدون تلاش یا تمایز نبرد می‌کنیم و فقط اجازه می‌دهیم این خشم مقدس از طریق بدن‌هامان آزادی عمل پیدا کند.

- همیشه هم موفق می‌شوید؟

- همیشه، البته به این شرط که هرگونه نشانی از خواست‌های آدمی را از وجودمان زدوده باشیم و به قدرت بی‌چون‌گراآل اجازه دهیم کوچک‌ترین حرکت‌های خود را از طریق بدن‌مان انجام دهد.

- کوچک‌ترین حرکت‌ها؟ حتی در حال حاضر، وقتی دارید راه می‌روید؟

مرد سالخورده مثل خوابگردها راه می‌رفت.

- خوب، البته. این من نیستم که پاهایم را حرکت می‌دهم. فقط خودم را برای حرکت کردن رها می‌کنم... امتحان کن تا ببینی. همگی از همین مرحله شروع می‌کنیم.

توریس‌موند امتحان کرد... ولی انجام آن به هیچ وجه آسان نبود، در عین حال خوشایندش هم نبود. دور تا دورش جنگل بود، سرسبز و انبوه،

سرشار از صدای به هم خوردن بال پرندگان و فریاد حیوان‌ها: دلش می‌خواست به جای بی حرکت ماندن و مثل افلیج‌ها روی این پهلو و آن پهلو جنیدن، به میل خودش در آن فرو رود، حیوان‌های وحشی را غافلگیر کند، تمام وجودش، قدرتش، تلاش و شهامتش را با همه این سایه روشن‌ها، رازها و طبیعت ناشناخته رویاروی هم قرار دهد.

مرد سالخورده به او توصیه کرد: "بگذار وجودت تسخیر شود، بگذار همه چیز بر تو تسلط یابد."

توریسmond ناگهان گفت: "آخر...می‌دانید، راستش را بخواهید، آنچه خوشایند من است تسخیر کردن است نه تسخیر شدن."

پیر دیر شوالیه‌ها آرنج‌هایش را برابر صورتش گرفت، به نحوی که هم چشم‌هایش را بپوشاند و هم گوش‌هایش را: "خوب پسر، هنوز راه درازی در پیش داری!"

توریسmond در اردوگاه گراآل ماند. سعی کرد رفتار پدران یا برادرانش را تقلید کند. - دیگر درست نمی‌دانست چه اسمی به آن‌ها بدهد - سعی می‌کرد هر واکنش درونی‌اش را که خیلی فردی به نظر می‌آمد در وجودش خفه کند و در عشق بی پایان گراآل مستحیل شود. همه حواسش را متمرکز می‌کرد تا کوچک‌ترین نشانه‌های این ابراز احساسات بیان نشدنی را که شوالیه‌ها را در حالت خلسه فرو می‌برد، جذب کند. ولی روزها می‌گذشت و در منزّه کردن جسم و روحش پیشرفتی نمی‌کرد. هر آنچه دیگران را شیفته می‌کرد، برای او تحمل‌ناپذیر می‌آمد: زمزمه‌ها، موسیقی، این طریقه حضور همیشگی در آن‌جا و آماده برای به ارتعاش درآمدن. ولی آنچه بیشتر از همه آزارش می‌داد مجاورت دائمی با این هم‌مسلك‌ها بود: و این روش عجیب لباس پوشیدن‌شان، یا در واقع نیمه برهنه ماندن بازره و کلاخود طلایی، این به معرض دید گذاشتن بدن‌های پریده رنگ‌شان... عده‌ای قیافه پیر مرده‌های فرتوتی را داشتند، بعضی

دیگر سر و وضع جوان‌های تازه‌بالغ را که خیلی خودآرا، هوسباز، حسود و حساس بودند؛ این مجاورت روز به روز بیشتر او را منزجر می‌کرد. بدون در نظر گرفتن این واقعیت که ماجرای گراآل آن‌ها را به این‌کار و می‌داشت، دست به اعمال خلاف قاعده نیز می‌زدند، و هیچ اعتنایی هم به تقوا و پرهیزکاری از خود نشان نمی‌دادند.

فکر این‌که او به احتمال در چنین شرایط و محیطی پا به عرصه وجود گذاشته است، برایش تحمل‌ناپذیر بود، محیطی که افراد در آن چشم‌ها را به فضای خالی می‌دوختند، بی آن‌که کوچک‌ترین توجهی به آنچه انجام می‌دادند داشته باشند، و یک دقیقه بعد هم آن‌ها را فراموش می‌کردند.

روز تعیین‌شده برای پرداخت خراج فرا رسید. همه دهکده‌های واقع در اطراف جنگل، بایستی در تاریخ تعیین شده، مقدار معینی پنیر، هویج، جو و بره‌های شیری تسلیم شوالیه‌های گراآل می‌کردند.

هیشتی به نمایندگی از طرف روستاییان جلو آمد و گفت: "آمده‌ایم به شما بگوییم که امسال محصول همه زمین‌های کورووازی بسیار اندک بوده است. حتی نمی‌دانیم چگونه شکم بچه‌ها مان را سیر کنیم. قحطی به فقیر و غنی به یکسان آسیب رسانده است. شوالیه‌های پرهیزکار، آمده‌ایم با فروتنی از شما تقاضا کنیم امسال ما را از پرداخت خراج معاف کنید."

سلطان گراآل مطابق عادت معمولش، ساکت و بی حرکت زیر سایبان نشسته بود. در لحظه‌ای خاص با حرکتی آهسته دست‌هایش را که تا آن موقع به حالت متقاطع روی شکمش گذاشته بود از هم گشود و به سوی آسمان بلند کرد (بلندی ناخن‌هایش حد و حصر نداشت)، و از دهانش این صدا شنیده شد: "هی‌ی‌ی ..."

شوالیه‌ها با شنیدن این صدا نیزه به دست به سوی روستاییان تیره روز پیش رفتند.

روستاییان فریاد زدند: "کمک! اجازه ندهیم هر کار دل‌شان می‌خواهد با ما بکنند، برویم و با تیرها و داس‌ها خودمان را مسلح کنیم."
و به شتاب دور شدند.

شب که فرا رسید، شوالیه‌های چشم به آسمان دوخته، به صدای بوق و طبل به دهکده‌های کوروزای حمله بردند. از پس پرچین‌ها و ردیف بوته‌های رازک روستاییان داس گیاه‌بری و چنگک به دست، سعی کردند جلو پیشروی آن‌ها را بگیرند. ولی در برابر نیزه‌های آخته شوالیه‌ها چه می‌شد کرد؟ شوالیه‌های گراآل پس از در هم شکستن این دیوار ضعیف دفاعی، سوار بر اسب‌های تنومند جنگی‌شان به کلبه‌های گلی روستاییان حمله کردند، آن‌ها را زیر سُم اسب‌هاشان با خاک یکسان کردند و بدون توجه به فریادها و ناله‌های زنان، گوساله‌ها و بچه‌ها، همه را در هم کویدند. شوالیه‌های دیگر، مشعل به دست سقف پوشالی خانه‌ها، علوفه‌دان‌ها، طویله‌ها و انبارهای خالی را به آتش کشیدند: در پایان حمله از دهکده‌ها چیزی بر جا نماند، جز تلی آتش و خاکستر سرشار از نعره و آه و ناله.

توریس‌موند که در جریان حمله خشم‌آگین شوالیه‌ها به دنبال آن‌ها کشیده شده بود، از شدت نومیدی موهای سرش را می‌کند و از مرد سالخورده که همه جا همراهش بود فریاد زنان می‌پرسید: "چرا، بگوید ببینم چرا؟" امیدوار بود شاید این یکی حرف حساب سرش شود... "پس درست نیست که شما مجذوب عشق جهان‌شمول هستید؟ آهای شما، مواظب باشید، الان این پیرزن بی‌چاره را زیر دست و پاله می‌کنید! چگونه دل‌تان می‌آید به این شکل این تیره‌روزها را قتل عام کنید؟ کمک کنید، این گهواره الان آتش می‌گیرد! هیچ معلوم هست چه کار دارید می‌کنید؟"

مرد سالخورده با لحنی تویخ آمیز به توریسموند گفت: "تازه وارد، سعی نکن جلو اجرای نیات گراآل را بگیری. این ما نیستیم که چنین کارهایی را انجام می دهیم، گراآل است که در وجود ما سکنا کرده و ما را به این کارها وامی دارد. دل قوی دار و خودت را به عشق سوزان او بسپار." ولی توریسموند از اسبش پیاده شد، به کمک مادری شتافت و بچه اش را که افتاده بود، در آغوشش گذاشت.

پیرمردی فریاد می زد: "نه، این اندک ذخیره غذایی را با خودتان نبرید، برای به دست آوردنش زحمت بسیار کشیده ام." توریسموند به کمک شتافت:

- دستت را بکش، راهزن!

به سوی یکی از شوالیه ها هجوم برد و موفق شد غنیمتی را که به چنگ آورده بود از او پس بگیرد.

عده ای از روستاییان بی چاره مسلح به چنگک و کارد و تبر هیزم شکنی، که در پس دیواری دست به آخرین مقاومت زده بودند، التماس کنان گفتند: "خداوند خیرت بدهد، بیا به ما کمک کن."

توریسموند فریاد زد: "نیم دایره ای تشکیل دهید و همگی با هم به آن ها حمله کنیم"، و خود فرماندهی دهقانان کورووازی را به عهده گرفت. اکنون شوالیه ها را یک به یک از خانه ها بیرون می راند. ناگهان خود را با شوالیه سالخورده و دو نفر دیگر که مشعل در دست داشتند رو در رو یافت. یکی از آن ها فریاد زد: "او یک خود فروخته است، نگذارید فرار کند."

جنگ به سبک داستان های حماسی مغلوبه شد. اهالی کورووازی با دل و جان می جنگیدند، مردها با ضربات سیخ کباب و زنها و بچه ها با پرتاب سنگ. ناگهان نفیر بوق شنیده شد: "عقب نشینی!" شوالیه ها که با واکنش قدرتمندانه روستاییان در چند نقطه عقب رانده

شده بودند، در حال حاضر دهکده را ترک می کردند.
حتی آن گروه کوچکی که توریسmond را محاصره کرده بود ناچار شد عقب بنشیند.

شوالیه پیر فریاد زد: " برویم برادران! بگذاریم گراآل ما را هر جا که اراده می کند ببرد."
بقیه در حالی که سر اسب هاشان را بر می گرداندند، فریاد زدند: " نام گراآل متبرک باد!"

همه روستاییان دور توریسmond جمع شده بودند و فریاد می زدند: "هورا! تو نجات مان دادی. تو شوالیه ای مثل آن های دیگر نیستی، تو قلب مهربانی داری! پس شوالیه هایی هم وجود دارند که قلب مهربان داشته باشند! کنار ما بمان! به ما بگو چه می خواهی: هر چه خواهی می دهیم."

توریسmond با کلماتی جویده گفت: "در حال حاضر... آن چه می خواهیم... خودم هم نمی دانم..."

- خوب، ما هم چیزی نمی دانستیم، ما هم پیش از نبرد نمی دانستیم مردمانی هستیم مثل مردمان دیگر... و اکنون احساس می کنیم می توانیم... می خواهیم... بسیاری چیزها داشته باشیم. خوب، البته دشوار خواهد بود... و ناله کنان به سوی مرده هاشان برگشتند.

توریسmond گفت: "من نمی توانم با شما بمانم... حتی نمی دانم کی هستیم. خدا حافظ..." و به تاخت از آن جا دور شد.

روستاییان فریاد می زدند: "برگرد!"

ولی توریسmond دیگر دهکده، جنگل گراآل و حتی کوروازی را هم پشت سر گذاشته بود.

توریسموند به پرسه‌زنی اش از میان هزاران ایالت گوناگون ادامه داد. تا آن زمان، از هر گونه جاه‌طلبی و لذتی چشم پوشیده بود و فکری در سر نداشت جز یافتن جمعیت مقدس شوالیه‌های گراآل. و اکنون که این آرزو دود شده و به هوا رفته بود، چه هدف دیگری می‌توانست از نگرانی برهاندش؟

او از میوه‌های وحشی، آش لویایی که در صومعه‌های سر راهش به او می‌دادند، و صدف‌هایی که میان صخره‌های ساحلی می‌یافت تغذیه می‌کرد. تا این که در طول سواحل پروتانی، ضمن جست‌وجوی نوعی خرچنگ در یک غار، زنی را در آن خفته یافت.

در راهپیمایی‌های طولانی‌اش در سرزمین‌های گوناگون، آرزوی داشتن جای گرم و نرم با گیاهانی دلپذیر و گذر نسیم در سطح زمین و روزهای ابری بدون آفتاب را می‌کرد؛ باری پس از مدتی چنین طولانی، با دیدن این مژه‌های بلند سیاه که روی گونه‌هایی گرد و رنگ پریده سایه افکنده بود، و نرمی این بدن به حال خود رها شده، این دستی که روی سینه قرار گرفته بود، و سفره گسترده گیسوان باز، لب‌ها، نفس... ظاهراً آرزوی توریسموند داشت بر آورده می‌شد.

سوفرونی ناگهان چشم‌هایش را گشود: پسر جوان روی او خم شده بود و نگاهش می‌کرد.

سوفرونی با صدایی ملایم گفت: "به من که نمی‌خواهید آزار برسانید، نه؟ ولی میان این صخره‌های وحشی دنبال چی هستید؟"

- چیزی را می‌جویم که هیچ‌گاه نداشته‌ام، و فقط اکنون با دیدن شما در

می‌یابم چیست. و شما، چه تصادفی شما را به این جا کشانده است؟

مجبور شدم با مردی عرب ازدواج کنم، حال آن‌که راهبه بودم؛ ولی این

وصلت هرگز صورت واقعیت به خود نگرفت، چون من سیصد و شصت

و پنجمین زوجه او بودم، در این میان گروهی از نیروهای مسیحی توانست مرا نجات بدهد و تا این جا بیاورد، البته در راه برگشت، با توفان مهیبی مواجه شدیم، همچنان که هنگام رفتن هم اسیر دزدان دریایی خوفناکی شدم.

- می فهمم. حالا تنهاید؟

- نجات دهنده ام رفته است به اردوی امپراتور؛ بنابه آنچه فهمیده ام او کار حساس و ظریفی در پیش داشت که بایستی انجام می داد.

- خیلی دلم می خواهد شما را در پناه شمشیرم قرار دهم... ولی بیم آن دارم احساسی که با دیدن شما در من به وجود آمده اختیار را از دستم بگیرد و مرا وادار به کارهایی بکند که به نظر شما شرافتمندانه نباشد.

- آه، می دانید، زیاد هم وسواس به خرج ندهید، من از این چیزها زیاد دیده ام. فقط به اطلاع تان می رسانم هر بار که کار به جای باریک می کشد، نجات دهنده ای معلوم نیست از کدام جهنم دره پیدا می شود و قضیه را به هم می زند.

- این بار هم خواهد آمد؟

- خوب، آدم از کجا می داند...

- واسم شما چیست؟

- هنگامی که در حرمسرای سلطان بودم اسمم را گذاشته بودند آزیرا و در صومعه، خواهر پالمیر.

- می دانید آزیرا، به نظرم می آید که همیشه دوست تان داشته ام... و هم اکنون هم در شما مستحیل شده ام...

شارلمانی به سوی سواحل بروتانی اسب می‌راند.
 - خواهیم دید، خواهیم دید، آزیلوف دگیل دی ورن، خون‌تان را کثیف
 نکنید. اگر آن‌چه به من می‌گویید درست باشد، و این زن با گذشت پانزده
 سال هنوز دوشیزگی‌اش را حفظ کرده باشد، دیگر مشکلی در کار نخواهد
 بود، آن وقت عنوان شوالیه‌گری شما، که این پسرک می‌خواست ما را بابت
 آن به اشتباه بیاندازد، به قوت خود باقی خواهد بود. برای این‌که جای هیچ
 شکی باقی نماند، قابله‌ای را هم که در مسائل مربوط به زن‌ها کار کشته
 است همراه خودمان آورده‌ام. ما نظامی‌ها برای چنین مسائلی، خوب
 دیگر، تجربه لازم را نداریم...

پیرزن قابله‌ای که روی اسب گوردولو نشسته بود، گفت: «اعلیحضرتا،
 نگران نباش، من در کار زایمان خبره‌ام، حتی اگر دو قلو باشد...»
 گوش‌های پیرزن سنگین بود و به درستی نفهمیده بود چه انتظاری از او
 دارند.

شارلمانی و همراهانش رسیدند جلو غار. دو نفر از افسران مشعل
 به‌دست، جلوتر رفتند توی غار. کمی بعد حیرت‌زده برگشتند:
 «اعلیحضرتا، باکره مورد بحث با سرباز جوانی مشغول معاشقه است.»

عاشق و معشوق را از غار بیرون می آورند و می برند به حضور پادشاه.
 آژیلوف فریاد می زند: «یعنی واقعیت دارد، سوفرونی؟»
 شارلمانی به مرد جوان دستور می دهد چهره اش را نشان بدهد.
 -توریسموند!

توریسموند خود را به سوی سوفرونی می اندازد و می گوید: «آه، پس
 تو سوفرونی هستی؟ مادر عزیزم!»

امپراتور از او می پرسد: «شما این پسر جوان را می شناسید؟»
 زن سرش را پایین می اندازد، رنگش پریده است، با صدایی ضعیف
 می گوید: «اگر او توریسموند باشد، بله، چون من بزرگش کرده ام.»
 توریسموند پرید روی اسب و گفت: "آه که مرتکب چه گناه زشتی
 شدم! دیگر هرگز مرا نخواهید دید."

مهمیزها را در پهلوهای اسب فرو برد، به طرف جنگل تاخت و به
 سمت راست رفت.

آژیلوف نیز به اسبش مهمیز زد و گفت: "مرا هم دیگر نخواهید دید!
 من هیچ اسمی ندارم، خداحافظ!"
 آژیلوف هم از طرف چپ به درون جنگل رفت.

همه بر جا خشک شان زده است، سوفرونی چهره اش را با دست ها
 پوشاند.

صدای تاخت اسبی از طرف راست به گوش می رسد. توریسموند
 است که از قلب جنگل پدیدار شده و پیش می آید. او فریاد می زند: "ولی
 ببینم! اگر این زن تاکنون باکره بوده، چطور شد من فوراً به این فکر نیفتم!
 او باکره بوده، پس نمی تواند مادر من باشد."

شارلمانی از زن می پرسد: "ممکن است ماجرا را توضیح بدهید؟"
 سوفرونی تعریف می کند: "در حقیقت توریسموند پسر من نیست، بلکه
 برادرم است، ولی برادری ناتنی... مادرم زمانی که پدرم به جنگ رفته و

یک سالی غایب بود، در پی برخوردی نامنتظر - یا دست کم این طور که به نظر می آید - با جمعیت مقدس شوالیه های گراآل او را به دنیا آورد. در این میان، ناگهان اعلام شد که پدرم در حال برگشتن است. آن وقت این موجود خیانتکار (چون افسوس، ناچارم مادرم را با این اسم بنامم.....) به بهانه این که مرا بفرستد برادرم را به گردش ببرم، هر دومان را در اعماق جنگل به حال خود رها کرد. دروغ وحشتناکی را هم برای پدرم که برگشته بود سرهم کرد: به او گفت که من، که در آن موقع سیزده سال بیشتر نداشتم، برای به دنیا آوردن فرزند حرامزاده ای که در شکم داشتم گریخته ام. دستخوش، نمی دانم چه احساس احترامی نسبت به مادرم، هرگز نخواستم رازش را فاش کنم. آن وقت در سرزمینی وحشی همراه با نابرداری کوچکم به زندگی ادامه دادم؛ برای من نیز این دوره، در مقایسه با دوران دشوار زندگی در صومعه که بزرگان کورنوی مرا در آن زندانی کردند، دوران سعادت مندانه ای بود. تا امروز صبح هیچ مردی با من آمیزش نکرده بود، و من در حال حاضر سی و سه ساله ام. و حالا، در اولین برخورد با یک مرد، افسوس در می یابم که مرتکب زنا با محارم شده ام...»

شارلمانی با خوش خلقی وارد صحبت شد و گفت: «آرام باش.... صبر کن بینم قضیه به چه شکلی در می آید. البته زنایی صورت گرفته؛ با این همه، چنین عملی میان نابرداری و ناخواهری آن قدرها هم وخیم نیست...»

توریسmond با چهره ای شکفته فریاد زد: «ولی اعلیحضرتا، هیچ زنایی صورت نگرفته است. آسوده خاطر باش سوفرونی. طی جست و جوهایی که من برای پی بردن به اصل و نسبم به عمل آورده ام به رازی پی بردم که قصد داشتم برای همیشه آن را پنهان نگهدارم: کسی را که گمان می کردم مادرم باشد، یعنی تو، سوفرونی، فرزند ملکه اسکاتلند نیستی. تو فرزند غیر قانونی پادشاه از زن یک مباشر هستی. شاه به همسرش دستور داد تو

را به فرزندی بپذیرد. کسی که حالا تازه فهمیده‌ام مادرم است، برای تو جز یک مادرخوانده چیزی نبوده است. حالا درمی‌یابم مادرم که به دستور شاه مجبور شده بود، به رغم میل خودش، تو را به فرزندی بپذیرد، چرا می‌خواست به هر قیمتی شده خود را از شر تو خلاص کند. و برای رسیدن به این هدف، ثمره اشتباهی گذرا، یعنی من را به تو نسبت داد. بنابراین تو سوفرونی، دختر پادشاه اسکاتلند و زنی روستایی، با من توریسموند، پسر ملکه و شوالیه‌های پرهیزکار هیچ‌گونه پیوند خویشاوندی نداریم، مگر پیوند عشقی که لحظه‌ای پیش ما را آزادانه به هم مربوط کرد، پیوندی که من مشتاقانه امیدوارم حاضر باشی آن را برای همیشه حفظ کنی.»

شارلمانی دست هایش را به هم مالید و گفت: "خوب، می‌بینم که همه چیز به خوبی و خوشی فیصله یافته است. فقط عجله کنیم و این اصیل زاده خوب‌مان آزیلوف را پیدا کنیم و به او بگویم که خاطر جمع باشد، نام و عنوان هایش به جای خود محفوظ است."

شوالیه‌ای بی درنگ جلو آمد و گفت: "اعلیحضرتا، اگر اجازه بدهید، من دنبال این کار خواهم رفت."

این شوالیه رنبو بود.

رنبو به قلب جنگل می‌رود و دائماً فریاد می‌زند: "شو - وا - لیه آ - ژ - یلوف، شوالیه دگیل - دی - ورن! آزیلوف ادم برتراندینه دگیل دی ورن و دو کار پاتترا و سیرا، شوالیه دو سلنپی سی ته ری یور و دو فزا! همه چیز رو به راه شد! می‌توانید برگردید."

فقط طنین صدای خودش است که جوابش می‌دهد.

رنبو قصد دارد جنگل را وجب به وجب بگردد، پس از زیر پا گذاشتن همه کوره‌راه‌ها، می‌رود توی راه‌های اصلی، کنار پرتگاه‌ها، در طول سیلاب‌روها، هر لحظه گوش فرا می‌دهد، و مترصد یافتن رد پای است. آه! این هم جای سم‌های یک اسب ... در پاره‌ای جاها رد سم‌ها عمیق‌تر

می‌شود، انگار حیوان در این نقطه توقف کرده است. از آن به بعد، جای سم‌ها ادامه می‌یابد و کم‌عمق‌تر می‌شود... انگار دیگر کسی اسب را هدایت نمی‌کند و به میل خود راه می‌رود. ولی از همان نقطه رد پای دیگری هم آغاز می‌شود، جای کفش‌های نوک برگشته آهنی. رنبو ضمن این که نفسش را حبس کرده است، دنبال این رد پا می‌رود.

می‌رسد به منطقه‌ای بدون درخت. در پای درخت بلوطی، قطعات زرهی را می‌بیند که به طور پراکنده ریخته شده است: کلاهخودی با پرهایی سوسنی‌رنگ، زره و جوشن و بازوبند و دستکش‌هایی سفید، به طور خلاصه قطعات زره آزیلوف. بعضی از این قطعات ظاهراً با هدف ساختن هرم منظمی، روی هم چیده شده، بقیه به طور درهم و برهم روی زمین ریخته است. روی دسته شمشیر قطعه مقوایی گذاشته شده با این نوشته: "من این زره را به شوالیه رنبو دوروسی یون می‌بخشم." و درست زیر این نوشته، نیمدایره‌ای دیده می‌شود، مثل یک امضا که کشیدن آن بی‌درنگ پس از شروع متوقف مانده است.

رنبو صدا می‌زند: "شوالیه!" نمی‌داند به کدام طرف بچرخد: به طرف کلاهخود یا زره، به طرف درخت بلوط تنومند یا آسمان. "شوالیه، زره‌تان را ببوشید! مقام و مرتبه شما در ارتش و میان طبقه اشراف انکارناپذیر است."

رنبو ضمن فریاد زدن، سعی می‌کند قطعات زره را روی هم سوار کند. - شوالیه، وضع‌تان رو به راه شد، دیگر هیچ کس از این پس نمی‌تواند درباره آن شک کند.

هیچ کس جواب نمی‌دهد. قطعات زره کنار هم نمی‌ایستند، کلاهخود روی زمین می‌غلتد.

- شوالیه، شما مدتی چنین طولانی مقاومت کرده‌اید و فقط به نیروی اراده توانسته‌اید کارهایی انجام دهید که انگار واقعاً وجود داشته‌اید: در

این صورت چرا حالا ناگهان جا خالی می‌کنید؟
ولی دیگر نمی‌داند چه کسی یا چه جایی را مورد خطاب قرار دهد:
زره خالی است، خالی نه مثل گذشته، بلکه خالیِ خالی، خالی از آن
چیزی که در گذشته شوالیه آزیلوف خوانده می‌شد و در حال حاضر مثل
قطره‌ای در دریا ناپدید شده بود.

رنبو اکنون زرهش را می‌کند و زره سفید آزیلوف را می‌پوشد،
کلاهخود او را به سر می‌گذارد، سپر و شمشیر تیزش را به دست می‌گیرد و
روی زین می‌پرد. با همین سر و وضع برابر امپراتور ظاهر می‌شود.
- آه، شما باید آزیلوف، پس برگشتید، از وضع تان راضی هستید، نه؟
ولی از شکاف کلاهخود صدای دیگری شنیده می‌شود: "اعلیحضرتا،
من آزیلوف نیستم."

نقاب کلاهخود بالا می‌رود و چهره رنبو ظاهر می‌شود.
- از شوالیه دگیل دی ورن، فقط همین زره سفید مانده است و نیز این
تکه کاغذ که در آن زره را به من بخشیده است. خدا کند که هر چه زودتر
موقعیتی فراهم شود که بتوانم در نبرد شرکت کنم.

باری، شیورها به علامت اعلام خطر به صدا در می‌آید: ناوگانی از
کشتی‌های بادبانی - پارویی دشمن در سواحل بروتانی پهلو گرفته است.
ارتش فرانسه بی‌درنگ آرایش جنگی به خود می‌گیرد.

شارلمانی می‌گوید: "آرزوی تو برآورده شد، ساعت دست و پنجه
نرم کردن‌های دشوار فرا رسیده است. برای زرهی که به تن داری و علائم
آن افتخاری بیافرین. این آزیلوف آدم تندخویی بود، ولی در جنگ کردن
همتا نداشت."

ارتش فرانسه با مهاجمان درگیر می‌شود، شکافی در جبهه آنها ایجاد می‌کند که رنبو جوان اولین کسی است که از این شکاف به قلب دشمن می‌زند. مثل شیر می‌جنگد، ضربه می‌زند، از خود دفاع می‌کند، از پا در می‌آورد و ضربه هم دریافت می‌کند. بسیاری از نفرات دشمن به خاک افتاده‌اند. رنبو آن قدر از این افراد را با نیزه‌اش به سیخ می‌کشد که دیگر جای خالی در آن باقی نمی‌ماند، اینک گردان‌های دشمن پاپس می‌کشند و در اطراف کشتی‌هاشان گرد می‌آیند. زیر فشار ارتش فرانسه، نفرات دشمن سوار کشتی‌ها می‌شوند و راه دریا را در پیش می‌گیرند، به جز آن‌هایی که بر خاک افتاده‌اند و با خون خود سرزمین مورد هجوم قرار گرفته بروتانی را آبیاری کرده‌اند.

رنبو سالم و پیروزمند از هنگامه نبرد بیرون می‌آید. فقط زره، زره زیبای آژیلوف، که همواره صاف و سفید و بی نقص بود، اکنون با خون دشمن لکه دار شده، علاوه بر آن پُر است از فرو رفتگی‌ها، شکاف‌ها، خراش‌ها، و پارگی‌ها، نیمی از پره‌های نوک کلاهخود از بین رفته، کلاهخود به هم پیچیده و سپر در وسط، درست در محل علائم اسرارآمیز شوالیه‌گری از هم شکافته شده است. مرد جوان احساس می‌کند که از این پس زره به او، رنبو دو روسی یون تعلق دارد و ناراحتی کوچکی که هنگام پوشیدن آن در خود احساس کرده بود، ناپدید شده است: اکنون زره مثل یک دستکش قالب تنش است.

تنها بر قلّه تپه‌ای اسب می‌تازد. از ته دره صدای نافذی شنیده می‌شود که می‌گوید: "آهای، تو، آژیلوف!"
شوالیه‌ای به استقبالش می‌آید. روی زرهش، بالا پوش گشادای به رنگ

آبی روشن پوشیده. این برادامانت است که می‌خواهد به او ملحق شود.
- بالاخره تو را یافتم، ای شوالیه سفیدم.

رنبو خیلی دلش می‌خواهد فریاد بزند: "نه، برادامانت، من آزیلوف نیستم، همان رنبوام!" ولی فکر می‌کند بهتر است این حرف‌ها را از نزدیک بزند، بنابراین سر اسب را بر می‌گرداند و به سوی دختر جوان می‌رود.

- بالاخره رضایت دادی که پی من بیایی ای جنگجوی دست نیافتنی!
آه که چقدر دلم می‌خواست تو هم دنبالم بیفتی، تو تنها مردی هستی که کارهایت سرسری، پیش بینی نشده و خشونت‌آمیز نیست، مثل بسیاری از افراد این گله که شب و روز دنبالم موس موس می‌کنند.

پس از گفتن این حرف‌ها، برادامانت به نوبه خود سر اسبش را بر می‌گرداند و سعی می‌کند از مرد جوان بگریزد، در عین حال دائماً پشت سرش رانگاه می‌کند، ببیند به دنبالش می‌آید یا نه.

رنبو بی‌تاب است که بگوید: "نمی‌بینی که من هم مردی هستم مثل بسیاری مردهای دیگر، به همان اندازه خشن و احمق که هر حرکتش سرشار از تمنا، ناکامی و نگرانی است؟ ولی در عین حال، چیز دیگری نمی‌خواهم جز این که کسی باشم که می‌داند چه می‌خواهد."

و برای گفتن این حرف‌ها به دنبال دختر جوان اسب می‌تازد. برادامانت خندان و زمزمه کنان می‌گوید: "بالاخره لحظه‌ای که این همه انتظارش را می‌کشیدم فرا رسید!"

جوان، دختر را گم می‌کند. در برابرش درّه پرت و کوچکی است پوشیده از علف‌های بلند. و افسار اسب برادامانت به درخت توتی بسته شده است. همه چیز شبیه صحنه اولین روزی است که بی آن‌که بداند یک زن است به تعقیبش پرداخته بود. از اسب پیاده می‌شود: دختر جوان آن جاست. روی زمین شیب‌دار پوشیده از خزه‌ای دراز کشیده، است. زره‌اش راکنده است و نیم‌تنه‌ای کوتاه به رنگ کهربا به تن دارد. در همان حالت

دراز کشیده، بازوانش رابه سوی او می‌گشاید و رنبو در زره سفیدش به او نزدیک می‌شود. خوب این هم لحظه‌ای که به او بگوید: "من آژیلوف نیستم. این زرهی که عاشقش هستی، نگاه کن، اکنون سنگینی بدنی نرم و جوان مثل بدن من را در خود دارد، نمی‌بینی که این زره سفیدی غیرانسانی‌اش را از دست داده و دیگر چیزی نیست جز جان‌پناهی که از پس آن می‌شود جنگید و ضربه را تحمل کرد، تجهیزاتی ارزشمند که با آن بد تا شده است؟"

دلش می‌خواهد همه این حرف‌ها را بزند؛ ولی نه: آن جا می‌ماند، دست‌هایش می‌لرزد، با گام‌هایی مردد به سوی او می‌رود. آیا بهترین کار این نیست که نقابش را بردارد، از این زره بیرون بیاید و بگذارد دختر جوان ببیند که او رنبو است نه کسی دیگر؟ درست در همین لحظه که دختر جوان چشم‌ها را بسته و لبخندی ناشی از انتظار بر لب دارد؟ پسر جوان با قلبی دردناک به سرعت زره را از تن می‌کند: اکنون برادامانت با گشودن چشم‌هایش او را خواهد شناخت... نه: دختر جوان یک دستش را روی صورتش می‌گذارد، انگار می‌ترسد با نگاه‌هایش نزدیک شدن رؤیت‌نشدنی شوالیه‌ای را که وجود ندارد، مختل کند. و رنبو خودش را روی او می‌اندازد.

برادامانت همچنان با چشم‌های بسته فریاد می‌زند: "آه بله، مطمئن بودم. همیشه اطمینان داشتم که این کار امکان‌پذیر است."
خود را به مرد جوان می‌فشرود و هر دو غرق در لذتی مشترک به هم می‌پیوندند.

- آه بله، بله! مطمئن بودم.

در حال حاضر که این کار صورت گرفته، موقعش رسیده چشم در چشم هم بدوزند.

رنبو در درخششی از غرور و امید بی‌درنگ با خود می‌اندیشد: "مرا

خواهد دید، همه چیز را خواهد فهمید، درک خواهد کرد که در حقیقت این کار درست و دلپذیر بوده است و همه عمر دوستم خواهد داشت!"
برادامانت چشم هایش را باز می‌کند: "آه، تو!"
از بستر پوشیده از خزّه فاصله می‌گیرد و رنبو را از خود می‌راند.
- تو! تو!

برادامانت نعره می‌زند، از خشم دهانش به هم می‌پیچد و اشک از چشم هایش سرازیر می‌شود.
- تو، متقلب!

بر پا ایستاده و شمشیرش را در دست دارد، آن را بالا می‌برد و بر فرق رنبو می‌کوبد. البته فقط از قسمت پهن آن، مرد جوان که بر اثر این ضربه تا اندازه‌ای تعادلش را از دست داده ضمن این که دست هایش را بالا می‌برد، شاید برای محفوظ نگه داشتن سرش از ضربه بعدی، شاید هم برای دوباره در آغوش گرفتن دختر جوان، تنها چیزی که می‌تواند بگوید این کلمات است:

" ولی بگو، بگو ببینم، واقعاً لذت بخش و دلپذیر نبود...؟"

پس از آن بیهوش به زمین می‌افتد. صدایی مبهم در گوش هایش طنین می‌اندازد: صدای تاخت اسب برادامانت است که از آن جا دور می‌شود.

اگر کسی وجود داشته باشد که باید به حالش دل سوزاند، عاشقی است که هرگز طعم بوسه‌های معشوقه را نچشیده و به خاطر آن آه می‌کشد. و هزاران بار ترحم‌انگیزتر از او، عاشق بی‌نوایی است که فقط لحظاتی چند طعم این بوسه‌ها را چشیده و بعد برای همیشه از آن محروم مانده است. رنبو همچون سربازی بی‌باک زندگی سپاهیگری‌اش را از سر

می‌گیرد. همواره در بحرانی‌ترین مراحل جنگ حضور دارد و نیزه‌اش راه را باز می‌کند. وقتی در چکاچک شمشیرها، برقی آبی می‌درخشد، خودش را به آن جا می‌اندازد و فریاد می‌زند: "برادامانت!" ولی همواره بی‌فایده است.

تنها کسی که دوست داشت عقده دلش را پیش او بگشاید ناپدید شده است. گاه که بی‌هدف میان اردوگاه قدم می‌زند، متوقف می‌شود. از دیدن روش غیرعادی ایستادن نیمتنه زره سلحشوری دیگر روی قسمت پایینی آن و حرکت ناگهانی آرنج و بازوبند، یکه می‌خورد، این زره او را به یاد آزیلوف می‌اندازد. اگر شوالیه دود نشده و به آسمان نرفته باشد چی؟ اگر زره دیگری به تن کرده باشد چی؟ نزدیک می‌رود و می‌پرسد: "بی آن که بخوام جسارت کرده باشم، همکار عزیز، ممکن است خواهش کنم نقاب کلاهخودتان را بالا بزنید..."

و هر بار امیدوار است خود را برابر حفره‌ای بیابد که چیزی توی آن نیست، و هر بار درون کلاهخود دماغی می‌بیند بالای سبیلی تاب داده. زمزمه کنان می‌گوید: "معذرت می‌خواهم." و خیلی سریع دور می‌شود.

یک نفر دیگر هم هست که آزیلوف را می‌جوید: گوردولو است که به محض دیدن دیگی خالی، یا تشت یا سقف خانه‌ای، می‌ایستد و می‌گوید: "آقای ارباب در خدمت‌تان هستم، آقای ارباب."

گوردولو در مزرعه‌ای، کنار جاده اصلی نشسته، بینی‌اش را روی دهانه قرابه‌ای حصیرپوش گرفته است و دارد با خودش حرف می‌زند که ناگهان یک نفر او را صدا می‌زند: "آهای، گوردولو! آن تو دنبال کی می‌گردی؟" توریسموند است که از آن جا می‌گذارد: جشن عروسی‌اش با سوفرونی

با شکوه تمام در حضور امپراتور برگزار شده است؛ همراه با همسرش، در معیت مشایعت‌کننده‌هایی شکوهمند دارد به طرف سرزمین کورووازی می‌رود که شارلمانی او را به کنتی آن جا برگزیده است.

گوردولو می‌گوید: "دارم دنبال اربابم می‌گردم."

-توی این قرابه؟

-ارباب من کسی است که وجود خارجی ندارد، بنابراین به همان

اندازه می‌تواند توی یک قرابه باشد که توی یک زره.

-ولی اربابت پر زده و رفته است میان ابرها.

-پس حالا من مهتر یک ابر هستم؟

-اگر دلت بخواهد می‌توانی مهتر من باشی.

رسیدند به کورووازی. دیگر نمی‌شد آن جا را باز شناخت. به جای کلبه‌های گلی، شهرهای بزرگی بنا شده بود، با خانه‌های بزرگ سنگی، و آسیاب‌ها و آبراه‌ها.

-مردمان شجاع، من برگشتم، می‌خواهم میان شما زندگی کنم...

-زنده باد! خوش آمدی! زنده باد مرد سلحشور! زنده باد عروس خانم!

-صبر کنید... شادی‌تان زمانی بیشتر خواهد شد که به شما اعلام کنم:

امپراتور شارلمانی، که از این پس نام مقدسش مورد ستایش شما قرار

خواهد گرفت، مرا به عنوان کنت ایالت کورووازی برگزیده است!

-آه، بله... ولی... شارلمانی؟ راستش را بخواهید...

-متوجه نیستید؟ اکنون شما یک کنت دارید! من بldم باز هم از شما در

برابر آزار و اذیت‌های شوالیه‌های گراآل دفاع کنم!

-آه، آن‌ها را می‌گویید، خیلی وقت است که ما آن‌ها را از سراسر منطقه

کور ووازی بیرون رانده ایم! می دانید، ما مدتی ناچار بوده ایم مطیع و فرمانبردار باشیم... ولی در حال حاضر دریافته ایم بی آن که دینی به شوالیه ها یا کنت ها داشته باشیم، می توانیم به زندگی مان ادامه دهیم. زمین هامان را می کاریم، کارگاه های صنعتی و آسیاب ایجاد کرده ایم، سعی می کنیم با وسائل خاص خودمان از مرز و بوم مان دفاع کنیم و دیگران را واداریم به قوانین مان احترام بگذارند. به طور خلاصه، جای شکوه ای نیست، زندگی راحتی داریم. شما آدم جوانمردی هستید، خوبی هایی را که در حق ما کرده اید به هیچ وجه از یاد نبرده ایم... می خواهید ساکن این جا شوید؟ چه بهتر... ولی همتراز و مساوی با ما.

- همتراز با شما؟ دلتان نمی خواهد من کُنت شما باشم؟ ولی متوجه که هستید، این دستور امپراتور است. امکان ندارد بتوانید از آن سرپیچی کنید!

- هاها، امکان ندارد، امکان ندارد... همیشه این طور گفته می شود... شوالیه های گرا آل هم همین را می گفتند و به نظر می آمد که نمی شد از شرشان خلاص شد. در آن موقع ما جز چنگک و تبر هیزم شکنی چیز دیگری برای دفاع از خودمان نداشتیم... خوب توجه داشته باشید جوان، که ما بد کسی را نمی خواهیم، به ویژه بد شما را. شما جوان ارزشمندی هستید، چیزهای زیادی می دانید که ما از آن ها بی اطلاعیم، اگر شما مثل یک همتراز، در این جا سکونت کنید، اگر با ما بد رفتاری نکنید، کسی چه می داند، شاید میان ما، آدم تراز اولی بشوید...

سوفرونی تور جلو صورتش را بالا می زند و می گوید: "توریسمنوند، من از این همه این جا و آن جا رفتن خسته شده ام. این مردم به نظر من آدم های معقول و فروتنی می آیند. و شهرشان برایم خیلی دلچسب تر و پر رونق تر از شهرهای دیگر است... چرا سعی نکنیم با آن ها به توافق برسیم؟

- این همراهان مان چه می شوند؟
سکنه شهر جواب دادند: "آنها هم شهروند کور و وازی خواهند شد و
بر حسب کار و شغلی که بلدند زندگی خواهند کرد."
- به این ترتیب، من با این گوردولوی مهتر که حتی نمی داند وجود دارد
یا ندارد همتراز خواهم شد؟
- او هم یاد خواهد گرفت... ما هم نمی دانستیم که در این دنیا وجود
داریم... حتی وجود داشتن را هم می شود یاد گرفت .

ای کتاب، این هم پایان کار... این اواخر نمی دانم چرا، خیلی سریع نوشته‌ام: از سطری به سطر دیگر میان ملت‌ها، دریاها، وقاره‌ها می‌جستم. این چه شتاب و چه بی‌صبری است برای رسیدن که وجودم رافرا گرفته است؟ انگار در انتظار چیزی هستم... راهبه‌ای بی‌چاره در این گوشه دور افتاده چه انتظاری می‌تواند داشته باشد، جز گریختن از دنیایی که در آن همه چیز تصادف و گمراهی است؟ آیا به جز پُر کردن صفحه‌هایی دیگر و شنیدن صدای همیشگی ناقوس صومعه، امید دست یافتن به چیز دیگری را می‌توانم داشته باشم؟

عجب، صدای تاخت اسبی که از این راه شیب دار بالا می‌آید به گوش می‌رسد؛ اسب درست این جا، جلو در ورودی صومعه توقف می‌کند. سوار آن در را می‌کوبد. از پنجره کوچک اتاقم نمی‌توانم او را ببینم، فقط صدایش را می‌شنوم:

- آهای، خواهران روحانی، صدایم را می‌شنوید؟

ولی این صدا؟ اشتباه نمی‌کنم؟ بله، خودش است، صدای رنیو است، که من بارها آن را در این صفحه‌ها طنین انداز کرده‌ام! رنیو آمده این جا چه بکند؟

- آهای، خواهران روحانی، ممکن است لطفاً به من بگویید آیا زن سلحشوری به نام برادامانت به این جا پناه نیاورده است؟
البته! رنبو بس که همه جا به دنبال برادامانت گشته، سرانجام به این جا رسیده است.

صدای خواهر روحانی متصدی در ورودی را می شنوم که جواب می دهد: "نه، سپاهی، ما این جا زنان جنگجو نداریم، فقط زنان بی نوای باتقوایی هستند که برای بخشوده شدن گناهان تو دعا می کنند!"
اکنون این من هستم که می دوم کنار پنجره و فریاد می زنم: "چرا، رنبو، من این جا، منتظر بمان، می دانستم که خواهی آمد، صبر کن، الان می آیم پایین، همراه تو خواهیم آمد."

سریع مقنعه و نوارهای سرم را بر می دارم، لباس راهبگی را از تنم در می آورم، از صندوق نیمتنه کوچک کهربایی رنگ، زره، ساق بندها، کلاهخود و مهمیزهایم را بیرون می آورم و در پی آنها بالا پوش بزرگ آبی روشنم را.

- منتظر بمان، رنبو! من این جا، منم، برادامانت .
خوب بله، کتاب، خواهر تئودورا، که این ماجرا را تعریف می کرد، و برادامانت تندخو هر دو یک نفرند. زندگی من دارای دو بخش است: گاه در میدان کارزار میان جنگی تن به تن یا عشقی تازه اسب می تازم، و گاه می آیم در صومعه ها عزلت می گیرم، به حوادثی که بر من گذشته می اندیشم و با نوشتن آنها سعی می کنم خودم را میان شان باز یابم. هنگامی که به این دیر پناه آوردم، در آتش عشق آزیلوف می سوختم؛ و اکنون کشته مرده این رنبو جوان و پرشور و حالم.

به این دلیل بود که گاهی وقت ها، قلم روی کاغذ شروع می کرد به دویدن، دویدن! به سوی او بود که می دوید؛ خوب می دانست که به زودی خواهد آمد.

هیچ صفحه‌ای ارزشمند نیست مگر این که وقتی بر گردانده می‌شود، پشت آن زندگی در تپش باشد و به نحو جداناپذیری همهٔ صفحه‌های کتاب را به هم پیوند دهد. قلم را همان لذتی به پرواز در می‌آورد که ما را به دویدن روی جاده‌ها و امی دارد. با پایان گرفتن یک فصل، آدم نمی‌داند قلم چه ماجرای دیگری را می‌خواهد تعریف کند؛ درست مثل همین گوشه‌ای است که من، الان هنگام خارج شدن از دیر آن را دور می‌زنم، بی آن که بدانم چه چیزی در انتظارم است: یک اژدها، گروهی وحشی، جزیره‌ای سحرآمیز، یا عشقی که از اتفاقی نامنتظر زاده شده است...

رنبو، دارم می‌دوم! حتی به مدیرهٔ صومعه هم سلام نمی‌کنم. او خوب مرا می‌شناسد، و می‌داند که من همیشه پس از کشت و کشتارها، عشقبازی‌ها و امیدهای بر باد رفته، به دیر برمی‌گردم. در حال حاضر دیگر وضع به روال گذشته نخواهد بود... چیزی خواهد بود...

داستان را به زمان گذشته تعریف کردم، گاهی هم در لحظه‌های بحرانی، زمان حال بر قلم چیره شده است. اینک من، ای آینده، سوار بر اسب تو! چه پرچم‌های جدیدی را بر فراز برج‌های شهرهایی هنوز ساخته نشده برایم به اهتزاز در می‌آوری؟ چه سیلاب‌های ویران‌کننده‌ای قصرها و باغ‌هایی را که دوست می‌داشتم از جا خواهد کند؟ چه دوران طلایی پیش‌بینی نشده‌ای را در آستین داری، تو ای آیندهٔ سرکش، تو ای پدید آورندهٔ گنج‌هایی چنین گران تمام شده، ای قلمرویی که باید تسخیرت کرد، ای آینده...